

20/4

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَتَجِدْهُ

بِهَوْلِ رَوْحِ رِطَائِي وَكَامِلَاتِ نِزْوَانِي عَشِيَّةَ لَأْسَانِي
الْمَوْسِمِ

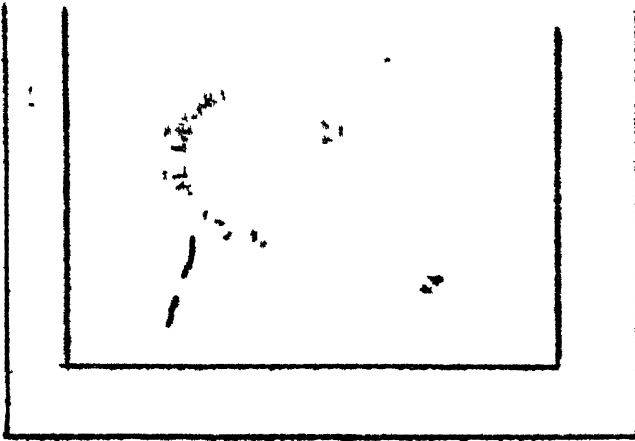


Checked

1987

من مصنفات عالم جلیل و شاعر بیدیل سیه جمال الدین
تخلص به غالب کرم

مطبع آستان قدس رضوی به اهتمام سید علی طایف



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على محمد وآله
 اجمعين الطيبين الطاهرين بدائكم عالم جليل وشاعر
 بیدریل : شمسوار میدان فصاحت : بیکه ناز جوانگاه بلاغت
 صاحب الملكات الملكية : نوی قوه التذراکيه القدسیه : غیظ الشجر
 اکمل الکلام : شرف التقديمین : کشف المتأخرین : علامه زمان : نعمه
 دوران : نقاده و دووان امام البریه قاتل الکفره الفجوره : ایل المؤمنین
 یعسوب الدین : حضرت علی ابن ابی طالب السید جمال الدین
 متین اس به غالب متوطن قصبه زید پور سان الدکنائیه عن الفتن
 والشهره : الی کثر الشهوره وقر الدهوره : که از غفوان شباب

شوق تحصیل علم و رسد داشته و عمر عزیز را بخدمت علماء عظیم
 المنزلت و شعرائی فحیم المرتبت بسر برده و راندن مان
 غوامض علوم عقلیه و نقلیه و ریاضیه بین اشعار کاالشمس فی الضحی
 مسرود و موسوم گشته و حتی که در انتظام نظم گوئی سبقت از
 ناظمان سلف بر بوده و در میدان عروض و قوافی تافیه
 شاعران جهان تنگ نموده و کلام بلاغت نظامش زنگ
 برده می فطمان شکسته و مضمون فصاحت شخوش عرق حجاب
 بر چین سحبان و عدمان آورده و سبحان التمد و یو انش علامتی
 است از سرشاران شراب وحدت و شنویش آیتی است
 نوشته ملک قدرت و الحق که چنین دیوان زیبا عنوان کس
 از اساتذہ فن الی آلا ن ندیده و همچنین شنومی در حال وصل و
 فراق خالی از تعقید و اغراق بگوشت مشتاق نرسیده مطالعه سر
 مطلع دیوانش که فی الحقیقت مطلع خورشید خاوری است
 عمر فی و خاقانی نحو حیرت و با سماع اشعار و لغزب شنویش
 که فی الواقع نهری است جاری فیضی و جامی عرق و ریاح
 حسرت و شعریکه تباؤد روح القدس و قطع ریکی از غزلها بزرگان
 فیض ترجمان مصنف علیه الرحمہ و الغفران جاری گشته نزد

اشعار آبدار و در توحید جناب این دو غفار و لغت
حضرت رسول مختار و منتخب ائمہ اطہار صلوات اللہ
علیہم از نتائج افکار سید الہام حسین ابن سید
احقر حسین مرحوم رئیس قصہ زندہ پور کہ در
حین ملاحظہ متنوی اگلدستہ معانی تخریر فرمودہ
و ابیات پر نکات و صفت متنوی مدح مصنف آن

افزودہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

<p>سر پر نامہ زید حمد لاریب وجودش از ہمیشہ است قائم قدیم و حتی و قیوم و کریم است چو کرد او قدرت خود را بویدا نخستین بندگان را عقل و داد کہ تا گردنشان از جان دل نہ بکفر و شرک و گمراہی نباشند ز دل حق را بیکتاہ نجوانند</p>	<p>کہ ذات حق برمی باشد ز عیب چنان باشد کہ بیود است دائم سمیع است بصیر است و رحیم است جهان از امر کن گردید پیدا رسل بہر ہدایت پس فرستاد بجا آرند احکام خداوند خدا را در جهان یکتا شناسند صلوٰۃ و صوم بر خود فرض دانند</p>
---	--

<p>گفتند از صدق دل و اعبادت بار سال رسل تبلیغ احکام بختم المرسلین ختم نبوت</p>	<p>بز دن آیند از چاه فطالت به هر عهدی چنین کردست پیام به عهد آخرین کرده ز رحمت</p>
<p>نعت حضرت رسول کائنات صلعم</p>	
<p>محمد افضل پیغمبران است محمد حاکم دارین لاریب محمد مقتدای هر دو عالم ذی بیتی نه فلک یاسع بنیاد قدم نگذاشته خواجه آدم ز طوق بوالعشر مقصود او بود ز بر بیان رسالت مست سمرج بود بر صدق آن قرآن ناطق چه قرآن حمله آثار الهی بمثل آن سیر موسی ندریند کجا انسان کند کار خدا فی نباشد خبر خدا این کال انسان مفصل وارد اخبار و آثار</p>	<p>محمد باو شاه انس و جان است محمد سرور کونین لاریب محمد پیشوای هر دو عالم نکروی حق چو نور پاک ایجاد ز کرم نیستی در باغ عالم سجود از قدسیان سجود او بود بنی بیه شبهه بود آن صاحب جان اگر خواهی دگر بر بیان ناطق چه نصر آن گنج اسرار الهی فضیحاں گرچه در نظم آوریدند کجا باطل کند با حق رسامی همه کردند از قرار ز دل و جان و گراز معجزانش هست بسیار</p>

و کلام خدا خلق است

<p>کتابی چند در تحریر آرم شائے حیدر کرار میگویم</p>	<p>چو یک شمع از آنها بر نگارم همان به دیگر استعار گویم</p>
<p>خطاب بساقتی و منقبت حضرت امیر المومنین علیه السلام</p>	<p>خطاب بساقتی و منقبت حضرت امیر المومنین علیه السلام</p>
<p>بیا را خم رسان از پایای وزیده در چمنها با دلفروز همه طفلان گل در عهد بازی ققان و ناله ملاوس کیسو خلیده همچو شتر در رگ جان بر او انتظار ایستاده ز یک پای ایستاده سرو آزاد در عالم رنج و غم گردید مقفود از حور رے بلکه نور و اوسیلور ز ناله کف بکت باروی خندان سراسر محفل عشق و نشاط است بیاد پیر سیخانه کرم نوش کز چنگش ز ما نیست تا ماه و حق مصطفی ساقی کو شتر</p>	<p>بیا ساقی بگردش آرجای که فصل نو بهار آمد دل افروز عنادل چار سو در نغمه سازی نوازان کی طرف قمری کبوتر بنشاخ گل نواهی عند لیسان همین دید و نگرش کنشاده شوق خوش قرارن شکستنا معنی باد و نسیم گشت و جور بر قاصد مینا هر طرف جور بجای صفت بهت استاده عجب صفت محراب آریاوست بره جامی مر از پاوه بهوش بوجدایم سراپیم بدست شاه امام رهنما جان پیغمبر</p>

بشور سخاوت ز چو خاتم
شجاعت را کنم پیشیت چه مذکور
بهر زمی که او شمشیر کین تخت
خیل ز خیم و خندق ندارد می
چو سیخ کین بقیق خم و سوده
بگردن چون فرو آورد همدم
چو مر جب شد مقابل روز خیر
که دو نیمه مع مرکب شد اسوار
بسان برق شمشیرش طبره
بند ضرب بدالکده سهل و آسان
گر نیاں گشت آن فرج شمر
در قلعه که از بس بود سنگین
بهم هفتاد کس چون جمع بودی
چنان از جبار بودش شمشیر داد
ز اسلحه خدا هر گدا و دان
بجید روی خود داری می بار
در شش بهر جهانی جای نامید

بشور سخاوت ز چو خاتم
شجاعت را کنم پیشیت چه مذکور
بهر زمی که او شمشیر کین تخت
خیل ز خیم و خندق ندارد می
چو سیخ کین بقیق خم و سوده
بگردن چون فرو آورد همدم
چو مر جب شد مقابل روز خیر
که دو نیمه مع مرکب شد اسوار
بسان برق شمشیرش طبره
بند ضرب بدالکده سهل و آسان
گر نیاں گشت آن فرج شمر
در قلعه که از بس بود سنگین
بهم هفتاد کس چون جمع بودی
چنان از جبار بودش شمشیر داد
ز اسلحه خدا هر گدا و دان
بجید روی خود داری می بار
در شش بهر جهانی جای نامید

شد از اهل سنخا گم نام حاتم
شجاعان همان ناچار و مجبور
بریشان لشکر کفار را ساخت
چماگردانست آن مقبولانی
مثال گوئی سزاتن را بوده
سرش از تن جدا افتاد گدگم
چنان بر فرق او ز تیغ خید
بیامد در زمین تیغ شمر بار
ز بازو ملک سده بر بریده
شد و بجان بسا قوم بی جان
بشد مفتوح یکسر حصن خیر
پای بند و کشاد این بود آئین
لقوت بند کرد می و کشودی
که بد مثل سپهر در دست حیدر
نه آید خبر نبی یا از وصی آن
دو می: قبول را جوازی در
چه حاصل آید از عمر از زید

ولایه شیع حق نقش جگر کن
چه خوش گفت غالب بنمندان
ولایش در دله باجب اغیار
دلیلگر کسیر روز باطل

هواسه رو بهار از سر بدر کن
اود بر تیش جیت زبندان
نگرد و همشین چون زینق و نار
کند بفایده تحصیل حاصل

در شقیبت تمه او صیبا علیهم السلام برگزیده خالق انام
وزان پس باره دیگر امام اند
میان شان نباشد فرق اصلا
مطیع حکم خلاق و وعالم
شکو مراد اکوا عند العطاء
نایان وحدت داووز ایشان
و ساخر از همه باشد محمد
بقایم هست او معرون مشهور
شود روز می عیان با قح و نظر
بیا رو بر جملکاران نباهی
بقرق ظالمان ادا کنند خاک
ز عالم ظلمت کین دور سازد
از اهل جور دنیا صاف گردد

همه مثل علی عالی مقام اند
بعد خوشش هر یک بود یکتا
بارشاد نبی بانبند هر دم
مطیع اصابه عند البلاء
رواج دین بنمیسب از ایشان
ولی خالق و مهناسم احمد
ز ظلم ظالمان از خلق مستور
ناید سرگون اعلام بدعت
قشوتش باشد از فضل الهی
زما با کان کند کیمه جهان پاک
زمین از نور دین معمور سازد
رواج دین حق تافان گردد

مثنوی
این نظریه
در شقیبت بدون
ما کرم و پاک
الهیانه شریکی
نباشد و ظاهر
شده را بود
مورد خوانند
بسی کرده از نیک

در شقیبت بدون

ہم چوں نخل گل نگین و شاداب
نہم شاداب و شستہ و رقتہ
مناش گریسے آرد و محال است

علم ملک مضامینش سپاه است
 سخنگو عالم محمد بر کامل
 سخن از بر او کرد دید پیدا
 سخن دران جهان مغلوب غالب
 قلم در دست دانا یان شکسته
 سخن را در جهان زوار مبنی
 سخن از ذات او دار و نمود
 کلامش بیگمان سحر جلال است
 توانی هم ردیف و ست بر دم
 معانی ضبط گیر از بیانش
 ز دانش در روانی سیف سلول
 شود تعلیم گزینش انسان را
 و عقاش است افلاطون خاموش

بکلی نظم غالب بادشاه است
 گنج علم دین او بود و مسائل
 سخن زدگشت در عالم سواد
 سخن را داد و رونق از مطالب
 زدانا کے سخن راقش بستہ
 از و حاصل سخن را سیر بلندی
 سخن را بست پیدا روجودے
 سخن بس خوش بیان بحر کمال است
 چرا باشندہ ایاتش مقدم
 ریاضی ربط دارد باز بانس
 بمعقولات آرد بحث معقول
 و در حکم سبق است اقیان
 ز فہمش گشت جالینوس ہو

[illegible][illegible]

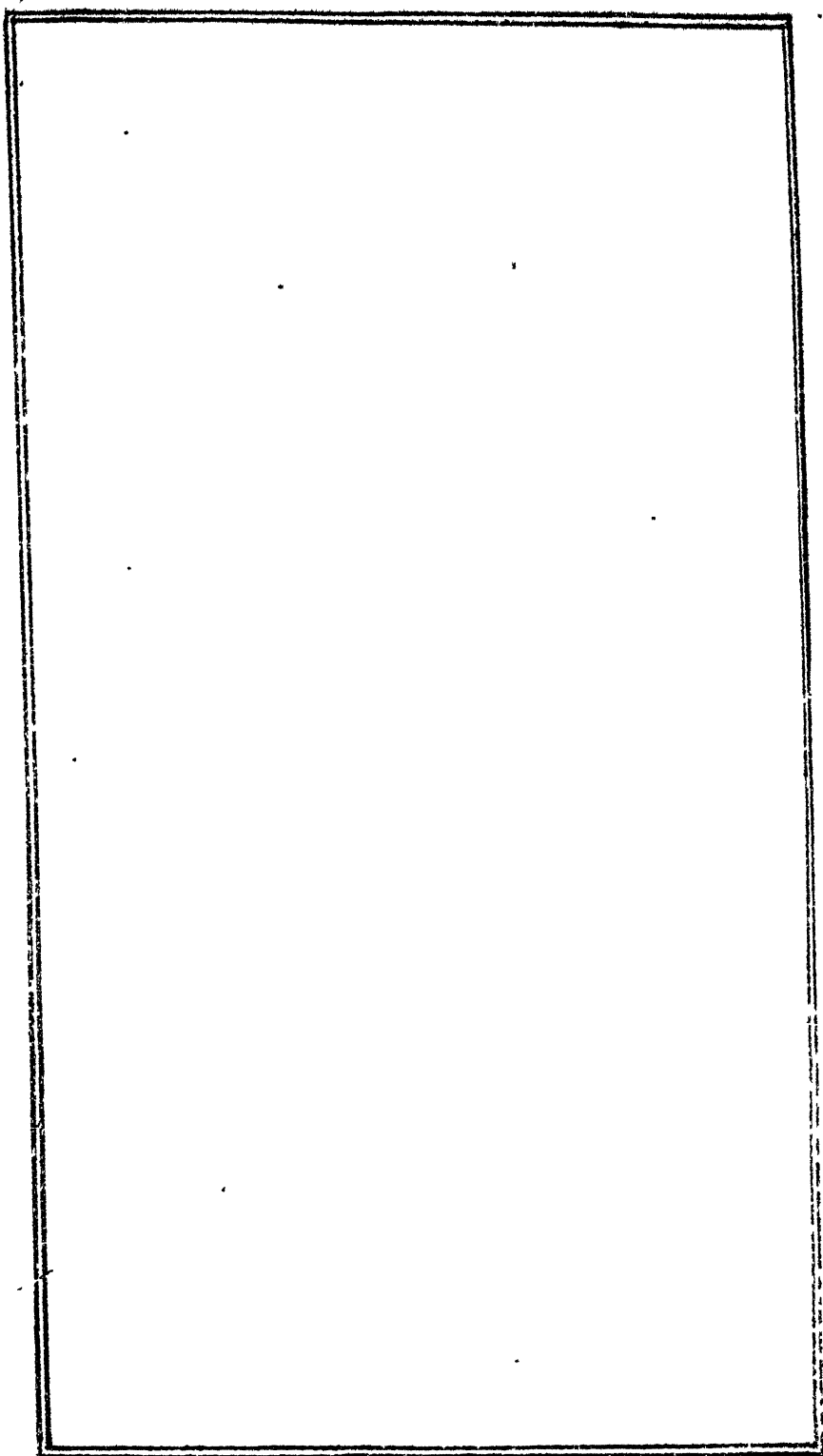
بجسدالد که شد حاصل فراغم
فراغت یافتم زین نظم خوشتر
به تصحیحش شدم مصروف و مشغول
غواض آنچه در الفاظ دیدم
بواقع زفته باشد گر خطائی
وزان پس به نفع خلق للهدی
کردم فکر سال طبع بستم
فروماندم از آن محروم و ناکام
بگو اسی غنایب خوش بیانی
ز پس گویند که دیگر فوارد

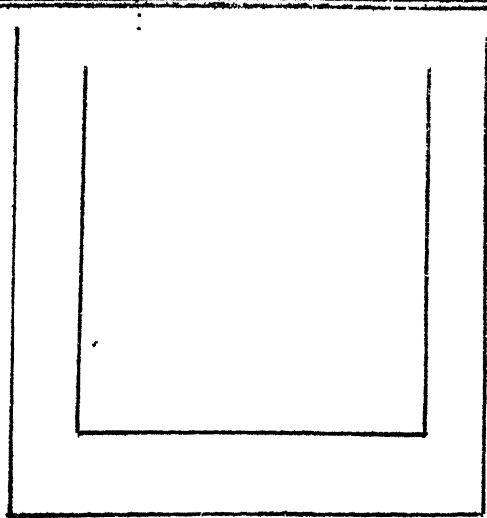
ز شادی شد دل جان باغم
بدیدم شنوی را باز یکسر
فرونگذاشتم یک حرف مجهول
نخوبی از نفاکش و رسیدم
امیدم نیست خبر عفو و عطا
لطیع او شده طبعم سوا خواه
نیاید یک تا بخشش بستم
که ناگه شدم از غیب الهام
گلے بدیدم از باغ معانی
تبارخ مسیحی این صمد از د

لطیع آورد چون دُرّ یگانه

بهم بر لطف نظم عاشقانه

۱۵۱۶





بسم الله الرحمن الرحيم

نیایش نامدار نه نامه مارا
زبانها اینیسان از میانش
ز نورس ذره تا خورشید تابان
اگر از آب و گل از خاک گویند
چشم باز از مه تا به ماهی
گذارد سنگ ریز و سنگ پینا
بر و آرد ز جیب خار گل را
ناید چون گل از گلشن راز

بجزش ترزبان نه خامه مارا
صدف اوان و از دستانش
برویش جوهر و آئینه حیران
سببی ترزبان حرف اویند
بود آئینه نور آتشی
که باشد عینک چشم پینا
کند وقف تماشا صلح کل را
برویش چشم ز گیس میکند باز

ک
صلح کل
محو است
کل صلح کل
واحد است
مردمان
الهام
چشمین
و چشمین
بدرمان

شهر در سنگ پنهان کرده او
نماید شک خون مرده را
برون از دانه می آرد و درختی
کنده همراه باران آتش برق
ردان از کوه دارد چشمه آب
آتش سبزه ها با سبزه خنجر
در آستان صفت افلاک از کوه
بیکدیگر عناصر را در آیمخت
زکات و نون دو عالم گردید
دو عالم حادث و ذاتش قدیم
نگارستان اعراض و جواهر
جهان از نیستی ساده صورت
زمین تا آسمان بکشتای نازید
منزه از مکان و از جهت است
زوهم و نهم و ذاتش بی ترناک
بجمل از دیدنی هایش ندانی
نیاید نوری پاک او بدیدن

کور از دور یا برون آورده او
 شمر خند گل نیز مرده را
 روان بسیار ذآب رسنگ سختی
 برون می آردش از این بی
 بود ویران قدرت خیم گرداب
 ز تابش خار خوش پامال سختی
 گستان محن روی خاک از روی
 از این هر کیست نگ حیم و جان نیست
 ز نیست خاک دم کرد پیدا
 خودش موجود و فیل و عدیم است
 ز کتمان عدم گرد اند غایب
 گشت از امر او بی ماده صورت
 ز دست ویرش گشت آنور
 وجود لایزالش عین ذات است
 بیدین ز نیاید هم با دراک
 بترس از دور باش کن تزلزل
 بکنش نارسا شمار رسیدن

منشئه از حلول و اتحاد است
 ز جسمیت منشئه هم صورت
 نداشت جسم مرکب ز بسیط است
 جبریده حتی و قیوم و توانا
 بحکمت انتظام جزو کل کرد
 نمود از نورشان راه بدری را
 با نسا امر کرد از وحی و الهام
 به نیکو امر و از بد نهی فرمود

مقدس را متعاضد را دیار است
 مبرا از صفائی و از کدورت
 ولیکن جملا شیارا محیط است
 به پید او نشان بنیاد انا
 ز راه رحمت ارسال پهل کرد
 که سپهر ستد کیسه غیر خدا را
 بسوی بندگان تسبیح احکام
 در رحمت بر دشت خلق بکشود

نعت حضرت میدا المرسلین خاتم

انبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

در آخر عهد ختم المرسلین شد
 از و دین خدا گردید کامل
 بعدش محوشد کفر و ضلالت
 عطا کردش خدا دینی بینی
 بود بر فرق او تاج کرامت
 محمد باعث ایجا و افلاک
 وجودش علت غائی کونین
 فلک آن در گه او آستانه

بنامی دین حق از وی تبیین شد
 بحال خلق رحمت گشت شامل
 بر و گردید ختم امر رسالت
 که بنود ناسخ آن هیچ دینی
 که دین اوست قائم تا قیامت
 توان فهمید این معنی ز لولاک
 زمین و آسمان را نور او زین
 زمین از پا پویش آسمانه

این شعر در بعضی نسخه ها به این صورت است
 منشئه از حلول و اتحاد است
 ز جسمیت منشئه هم صورت
 نداشت جسم مرکب ز بسیط است
 جبریده حتی و قیوم و توانا
 بحکمت انتظام جزو کل کرد
 نمود از نورشان راه بدری را
 با نسا امر کرد از وحی و الهام
 به نیکو امر و از بد نهی فرمود
 نعت حضرت میدا المرسلین خاتم
 انبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
 در آخر عهد ختم المرسلین شد
 از و دین خدا گردید کامل
 بعدش محوشد کفر و ضلالت
 عطا کردش خدا دینی بینی
 بود بر فرق او تاج کرامت
 محمد باعث ایجا و افلاک
 وجودش علت غائی کونین
 فلک آن در گه او آستانه
 بنامی دین حق از وی تبیین شد
 بحال خلق رحمت گشت شامل
 بر و گردید ختم امر رسالت
 که بنود ناسخ آن هیچ دینی
 که دین اوست قائم تا قیامت
 توان فهمید این معنی ز لولاک
 زمین و آسمان را نور او زین
 زمین از پا پویش آسمانه

این شعر در بعضی نسخه ها به این صورت است

اجابت چشم بر راه دعایش
خبر راسی که او میداد از غیب
بالم ز ابتدا تا انتهایش
عیانش از دوعالم هر کم و بیش
قلم هم مرضی او راست تالیع
وگر از اوج قدر او چه برسی
بگوید تا کجا لغتش ز بانم
طفیش دان در دل را کشود
ازین عالم چه میفرمود رحلت
بفرمود این دو پیکر از هم گران
گذارم بهر حفظ دین به عالم
تمسک خبر باین هر دو نشاید
کتاب الله تنها نیست کافی
کس را علم و فهم باطنش نیست
نوان فهمیدن بر بان ناطق
خدا از امان دلم بر تو سازد

تضایع قدر محو ضایش
وقوع یک قلم بے شبه و شب
چرا و ث هر چه باشد پیش بالیش
بود آئینه سالش لوح در پیش
کنو بخش تجر یک اصلا بچ
بود فرش زو او عشق و کرسی
فدا کئے نام او روح و روانم
برو با عشرتش هر دم در دود
سپرده عترت و قران باست
نقد و تملک یعنی برابر
جدا هرگز نمیگردند از هم
مدایت کردن از فواید
بیانش نزد اهل بیت غانی
نغمه از عترت من خالیش نیست
که باشد عشرتش قرین ناطق
وگر با عشرتش محسوس سازد

مجلس
تفوی کلاسه
در روز
جمعه
ماه
شعبان
سال
۱۲۰۰

منقبت اوصیای جناب الشیرایمیه اثنا عشر صلوات الله علیه

گوش دل شوقش جلی را
خدا را مطهر نور و صفات
سخت نشان ز یک است در اصل
بهم نسبت بغیر جسم و جان نیست
چو شمع در گرفت از شمع دیگر
ببیند ذات احمد ذات پاکش
با تمام چه از حق منتهی شد
شست با دانه پیچیده گر گشت
محمد شمع زخم در قفس باب
تبریز را که بزرگ شیطان دلال
نور را در دست بر کس اهل دین است
عزایان عبادت از دلایش
نور را و قومی باز و می اسلام
بهر از حد امکان است گشت
بهر چه بریند از دو انگشت
دلایش در و لے با حب غبار
بغیرت سرور آغوش پیچیده

مدان جالب پیچیده خبر علی را
و می و جانشین مصطفی اوست
سر موئی نباشد در میان فصل
نفاوت خبر فوت در میان نیست
فروغی هر دو می باشد برابر
دو بنیز هر کس در و بد خاکش
تجلی گاه آن صدر علی شد
ز اعشش مهر غریب زرقه گشت
ز راه باب سوئی شهر شتاب
شومی آوار و دشت ضلالت
که مولایش امیر المومنین است
عبادت نار و ابلی اقتدایش
ز فیخ اوست آب روی اسلام
بود بران قاطع ذوالنقارش
بضرب سبب چندین سلطان گشت
نگرد و پنهان چون زینب و فاطمه
برفت پائے بردوش پیچیده

دل شوقش جلی را
خدا را مطهر نور و صفات
سخت نشان ز یک است در اصل
بهم نسبت بغیر جسم و جان نیست
چو شمع در گرفت از شمع دیگر
ببیند ذات احمد ذات پاکش
با تمام چه از حق منتهی شد
شست با دانه پیچیده گر گشت
محمد شمع زخم در قفس باب
تبریز را که بزرگ شیطان دلال
نور را در دست بر کس اهل دین است
عزایان عبادت از دلایش
نور را و قومی باز و می اسلام
بهر از حد امکان است گشت
بهر چه بریند از دو انگشت
دلایش در و لے با حب غبار
بغیرت سرور آغوش پیچیده

حسن باشد پس از وی جانشینش
بارت جد و اب سر مایہ علم
بجائیش ان شہید نشنہ کام است
حسین آن قرۃ العین پیغمبر
علی اورا وصی و جانشین است
پیغمبر و بتقدیس و عبادت
محمد صمد و در علم احلم
پیغمبر از علوم او خبر داد
پس از وی جعفر صادق امام است
ضمیمش روشن از نور الہی
بجائیش بعد از موسی امام است
بکاظم در جہان معروف مشہور
پیغمبر از مخبر صاحب کمالے
پس از وی سند آرمی است
ز بس خوشنود را غنی زود شد
محمد آنکہ ز القابش جہاوت است
نقشش چون پیر تاج ولایت

بخارانش نیشست از گینش
ز کسار جہان نیکین ترش علم
کہ آب کوثرش ہر دم بجام است
سرور خاطر زہرا و حیدر
فرغ دین و دین العابدین است
بود بر قدسیان اورا زیادت
امام مقتدا سے ہر دو عالم
لقب باقر برایش کرد ارشاد
از و بر خلق حجتا تمام است
غوامض منکشف اورا کما ہے
رفع القدر و بس عالی مقام است
جناب او تجلے گاہ بخوان طور
نقشش عدد و در شیر قالی
علی صاحب فضل و کرامت
لقب در ہرگون اورا رضاشد
بدر گاہش حصول ہر مراد است
سرا پا نور ارشاد و ہدایت

سید علی ہاشمی
بجائیش محمد باقر
نقشش چون پیر تاج ولایت
بدر گاہش حصول ہر مراد است
سرا پا نور ارشاد و ہدایت

علی بعدش دلیل مادی خلق
امامت بعد او باشد حسن را
چو آبا بعد علم و فضائل
کنون فرزند او شاه زمان است
سرور و ارحم بال محمد
بامداد خدای چون شاه خاور
بر آرد از زمین کعبه نهان را
بعدل و داد باشد هم پرورش
در امر او از آنحضرت خبرها
و اگر فرمود نام اوست نامم

طفایش از جیم آزادی خلق
رسائی نیست در بخش سخن را
بود اقوال و افعالش دلائل
وجودش هر دو عالم را امان است
که باشد قایم آل محمد
شود ز نیرنگش هفت کشور
پنجه در رونق دیگر جهان را
رواج دین حق گردد بعدش
پس از غیبت ظهورش را از انبیا
بر آن فرزند عالمش سلیمان

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

بده یارب ز جام دل شرابم
چو گل ناکه قند در دست باشم
ز عبرت نشئه بسیاریم و
در بے کشتی از عرفان بگردم
در آن خبر حرف حق ذکره نباشد
نزد و نه خویش چشم باز گردان

بکن از گرمی شوق کبابم
تغیلت سرخوش من مست باشم
اگر این شد خواب من بیداریم
بنا کن کعبه از آب و گل من
ز باطن رخساره فکرم نباشد
مناجات عارفان انبیا گردان

چنانم از کس عوفان گمن مست
مساز از فکر دنیا سوگوارم
ملف از پره کاری کردم اوفا
دل خود را بغفلت نشا کردم
ز بس مشق سیه کاری نمودم
نکردم طاعت حسب رضایت
بود شنیدن عذر گنا هم
ز قرآن و احادیث سیم
بعضیان مرکب دانسته گشتم
نه بخشی گنا هم عادل تو
بعد از مغفرت یارب نودیم
شدم پیر و حق یادی ندارم
ز دست من نیاید هیچ طاعت
دیده ناگهانم صبح پیری
ز عمر خویش غالب ساعتی هم
چو شمع گشته آسم در جگر نیست
پشیمان گر چه از کردار خویشم
باین شادم که در دینم خللیست

که نشا سم ساز با ودل از دست
بکن بر دین حق انجام کارم
به توفیق تلا فیهای نجات
چهار بر خوشتن پیدا کردم
به خجلت چون قلم سر در سجودم
ز خاطر رفت خوفم از رجایت
آب عفو شووی سیاهم
شنیدم امر و نهیت را مکرر
غدا بت را اگر شایسته کردم
دگر بخشی بر جنت کای تو
مگردان از در خود نا امیدم
سفر در پیش من زادنی ندارم
سر آمد عمر و رفتم بی طاعت
نصیب من نشد روشن ضمیری
نکردم حیف صرف طاعتی من
مگر جز صبح محشر در نظر نیست
ندانم عاقبت آید چه هستم
چه غم در نامه ام گریخت

طفیل مصطفی و محترت او
بسویم یارب ز رحمت نظر کن
بکن مخشور با اهل خبا تم
ز آب کو شرم پیانه ده
بقربت کرده ام محکم تو تسل
ز موافزون بود بر سگنا هم

بجن احترام و قربت او
ز هر جرعه که کردم دگر کن
دگر نویس بر جنت بر اتم
جوار اهل بنیم خانه ده
دشان شان نییاشد تو تسل
ناباشد خبر باین پاگان پیام

خطاب بعشق

بیا ای عشق ای و مساز دین
یکی را از جنون صحرا وطن ساز
دل فرزانه را آوارگی ده
ز اینجا را وطن آواره گردان
غرض دست به کس آورد و
به نیزنگ تو دانا سخت نادان
بزورت ناتوان گردد تو انا
به تعلیمت شود علامه مجنون
خبر از هجران نرسد حسن طالب
نه بر عشاق تنها دست داری

چو گاه از جادو آری کوه تمکین
یکی را بر اسیدی کوه کن ساز
زمان را مهت مردانگی ده
بآن جا به چشم بچاره گردان
اگر باشد سیلها می شود مورد
بکارت عقل دور اندیش حیران
شود نادان بارشاد و تو دانا
بود از کتبت طفلی فلاح
بود بر جمله مغلوب تو غالب
ز جام بخودی شان مست داری

کمند جذبات از بس رسا کی
محببت را چو مستی غالب آرد
بده جوش خم از مستی دلم را
دلم را ده فشار بیج و تاب
ز آب دیده رو نیم تازه گردان
بکن احیای طبع مرده من
بده در بند سروی ذوق و شوقی
بیاد گلرخی از درد پنهان
بدر و خود دل من مبتلا کن
وگر بپرده کن در دینا نم
بیار از سر گم مانند قانون
زبان را بلبل و مساز من ساز
برغان چمن سازم هم آهنگ
که فکر معنی رنگین و تازه
زبان من طلسم ناخوشی چند
ز تلخیهای محبه انجم نگذر
ز درد دل کلامم را اندر ده

از سر گم
بیار از سر گم
مانند قانون

کند با دلر بایان دلر بای کی
دل مطلوب سوئے طالب آرد
شرب و در دکن آب گلم را
گهر بگذار و کن یک قطره آب
ز فریاد دم بلند آواز ه گردان
چو دل بکشا دل نبر مرده من
چو قمری جز و گردن سا طوقی
سزنگ غدیسم کن خوشحال
نفس را ناله و آه رسا کن
ز نالان بکن بهر استخوانم
بمضرب اثر اینک مغز و دهن
کباب شعله آواز من ساز
دلم را پیمو گل ده غوطه درنگ
بر و می لفظ ریز و رنگ غازه
چو سوسن بر لبم این خانشی چند
و با نم را بکن شیرین بکفار
حلاوت از رسیدن چون مرده

مبارم بر زبان حرفِ خشک را
بکن بی رتبه چون حرفِ فنی

بکن سوزان بدل تابِ تنگ را
باشعارم بده رنگِ قبو لے

تمهید تصنیفِ تنوئی

موس با اهل این زمان بسیر و می بود
که باشد صدق در آفتاب و می
نه محض افسانه بله است باشد
مکر پیش از بن کن در موزون
که می باشد خامی پند پیوست
نکرد اقدام دل چون بکین شد
شده از تارِ رگ گل نغمه پردوز
بود آن تنوئی مشهور و نامی
منظمش کرد طرز تازه ایجاد
چه مضمون با چو گل سیراب بگین
شده منظم و استادان پیشین
که کم شبیرین بود قصد نکرد
دل آواره گردید آرمیده
بیان حسن و ذکرِ شوخ و شست

مراد دل خیال تنوئی بود
تخصص نمودم آن حکایت
حدیث عشق و مجر و وصل باشد
چو دیدم قصه یل و مجنون
نگردیدم با استادان هم آهنگ
بذکر یوسف و زوق سخن شد
بظلمش بدیل فردوس پرور
و گردیدم بنظم آورده چنانچه
پس از وی ناظمی و شعرا استاد
چه الفاظش جواهر و انگین
بدینسان قصه فریاد و شیرین
چه حاصل گر کنم در نظم دیگر
بمن ناقصه ز جیب رسیده
بظلمش چون حدیث روز و شب

نظم آوردنش شد دلشستم
 و میجوی اگر چه در طمّش در آورد
 بالفاظ درست و معنی راست
 بگفت اما شدش تقدیم و تاخیر
 بمعنی گر چه مقصد ذکر مولی است
 دل من غنچه شد زین نامل
 ز بس باریکی و نازک پسندی
 و میدم همچون در کلک جانی
 مراد از گل گل باغ تمامت
 بود ز گرس زنی والا نرا دے
 تعالی الدّر سے مطلوب طالب
 چو حرفی از گل نر گرس نوشتم
 بدست من نر گرس فلم شد
 و گرازمعنی رنگین و تازه
 مقرر کرده ام گل دسته نامش

لرا ز روی کتب آمد یقینم
 سوئی آغاز از انجام ره برد
 بترتیب وایت بے کم و کاست
 بیان عشق پر فی لطف و تاثیر
 حدیث عشق اولی گفتن اولی است
 که بند و دسته با از نر گرس گل
 شد از تا نفس گل دسته بندی
 که سازد از گل و نر گرس بیانی
 امام عسکری روشن کرامت
 مبارک طبعی عصمت نها دے
 فدای نام ایشان جان غایب
 رسانید ند بوسے از بهر شتم
 ورق چون برگ گل رنگین شدم
 توان بستان بروئی صفحہ غازه
 نرنگینی بکن یارب تماش

آغار داستان

با سناد صحیح اہل روایت

چنین کردند شرح این حکایت

دم صبح بناکشش ستاره
 عرق شبنم گل سیراب رخسار
 برویش خال مشکین چشم بدو
 بلند می بخش نام حسن بینی
 ز لب تنگی دهانش محض اسمی
 پیشش آن لب میگون سیراب
 ز آب وزنگ عیب آن نخذان
 چو مینا گردش صاف و خوش اسلوب
 مصفا ساعد سیمین آن حور
 بدست او بود رنگ خاتنگ
 آباغ و ازگون از زرد و لیستان
 بر دهن کار پشت لاله لیستان
 شکم تعبیر خواب ناز محمل
 زنافش در تحیر چشم گرداب
 میانش از تراکت آفرینی
 پشیمی غلط کردم بیانش
 چنان پشته نمایان لطافت

در آویزه باشد در نظاره
 آب وزنگ و نرمی لیک بخار
 بزنگ مردک سر ماه نور
 چون نقش سکه آب ز نشینی
 بزنگ غنچه نام گل طلسمی
 ندارد مطلق آب وزنگ عیب
 بحسرت در دهنها آب گردان
 نمایان رنگ خون و آن ده زانو
 خمیر نود همچون شمع کافور
 جلی همچو مرجان سر سبز رنگ
 تپه صد برده چون مال بچلان
 هنوز از زر گس او نیز نهان
 بدن سر تا قدم همه رنگ صند
 که از چاه ز نخذان برده است
 شکست آماده همچون موی جانی
 نباشد غیر موی کف میانش
 بنهر آب حیوان لطافت

بناکشش ستاره
 عرق شبنم گل سیراب
 برویش خال مشکین چشم بدو
 بلند می بخش نام حسن بینی
 ز لب تنگی دهانش محض اسمی
 پیشش آن لب میگون سیراب
 ز آب وزنگ عیب آن نخذان
 چو مینا گردش صاف و خوش اسلوب
 مصفا ساعد سیمین آن حور
 بدست او بود رنگ خاتنگ
 آباغ و ازگون از زرد و لیستان
 بر دهن کار پشت لاله لیستان
 شکم تعبیر خواب ناز محمل
 زنافش در تحیر چشم گرداب
 میانش از تراکت آفرینی
 پشیمی غلط کردم بیانش
 چنان پشته نمایان لطافت

سیرین تما ساق از صندل و طنبور
 خانابنه و نایبته آئین
 جواهر بر تن او سخت بی آب
 میان هر قعش چون شمع فالو
 ز روی عفت و شرم حیا لیش
 نهان چون گشته در بهای تبسم
 ز حسن و خوبی و شکل و شمائل
 بمالش شریفی و مهربان بود
 گرامی همچون جان پیدا نشد
 نمودی دمدم و لجوی او
 نه از هر آن شنول بازی
 مقرر کرد تا هر دو زبان را
 در گریه و غم اخلاقیش نماید
 حکم شاه پیش او و وزیران
 برفت آن بازی طفلانه از یاد
 همیشه بود پیشش باز انجیل
 باندک عرصه از فضل باری

میان اطلس نایاب ستور
 کف پاچو برگ لاله رنگین
 چراغان راجه رونق پیش پهنای
 حرام از ناز و تمکین و محسوس
 نیامد در نظر جز نشت پایش
 ز گل آهسته تر طرز تحکم
 دلی جدش بسویش بود مایل
 که نور دیده و آرام جان بود
 دوباره عمر می نیداشت او را
 دلش خوش میشد از خوشحالی او
 نشو و در فرنگی هم تباری
 کند تعلیم آن شیرین بیان را
 در می از علم بر ویش کشاید
 نشسته همچو نقشه آن پیری رو
 گرفت از زیر یک الفت استاد
 نکردی هیچ زور از شوق تعطیل
 بقانون ملاذت گشت قاری

وے غالب حکم عقل و عادت

انجوسٹ راجہ نسبت باسعاوت

نہرم آراسی نصیر براسی ترویج ملکیت و اقامہ

شہر خندان جراحان طرب شد

کہ گردون ملکوت عجب شد

لکھنؤ قریضہ نایک میل

دخشان چھو کوکب ہا قنادیل

چراغان گشت از سب عالم افروز

نشب تار یک شد در خوشی ز برنو

چراغان لبیکه چون در هر مکان شد

سیاہ از دود رومی آسمان شد

چنان شد گرم این هنگامه هر جا

کہ شد پروانہ ناپیدا چو عنقا

چراغان سیکہ ز و جوش کمالے

فلک گردید فانوس خیالے

به پشت بام بالوز و گری بود

۱۰۰ کہ ہر ایک دراصل طور و کربود

رِس از دوستی منگامه شد لم

کواکب شدت در سنگ ترم

درود یو ار روغن از حراغان

از زمین سخن هشتن از جراحان

چنان بود استبازی آن

کہ بنیادِ حیر کی شدِ جسمِ کوب

مردم روسی بحسب طارہ

فروع ماہنامی و ستارہ

ہو اسے اللہ رہا سر لستی کرد

۵۳. در پیشگاه

وہ ان سب کے لئے پیل میں بیٹھے ہوئے تھے۔

رسو روز و رجم حاکم و لرون

رَبِّسْ بِهِيْمِ كُلِّ لَوْخِيْزٍ كُلِّ لَرْدِ

بہار دیلیر از گلرنبہ قل لرد
الحکومت گنگا

این کتاب از عینا صحر و ماری

برای جویس کل باد بهاری

در دیوارها بان بلند می
 تجلی چون بهر یک رونموده
 ز بس نقاره هارا جابجا چید
 غریو طلبها چندان که من بعد
 نه تنها زین شغب شد خفاش
 ز کوس و کمرنا شد بسکه غفل
 لغیر و بوق هم میکرد شور
 بقصر که نه رنگ تازگی ریخت
 بصحن آن عمارت های عالی
 هزاران شمع کافوری فروزان
 ز طنبور و رباب جنگ قانون
 یک گردید ز انسان زیر بام
 از گشته دلیل نعمت نه
 میسر از رنگ بزم آرائی
 ستاده سرو بالا که بجای
 یک چانه بر کف میچو لاله
 یک در خوشخوایید هاست درو

شد آئین سبت از آئینه بندی
 در سے از عالم دیگر کشوده
 صدادر گنبد گردون بهر چید
 نیسازد بلند آواز خود در عد
 فلک ابر باشد پنبه در گوش
 زمین چون آسمان شد در زایل
 که گویا بود شب روز نشور
 بهر در پرده زرتار او بخت
 نبوده در شن خبر دیبای قالی
 بمحرمای زرین عود سوزان
 بهر ایوان بلند آهنگ نوزان
 ز گوش ساز هم نشنا سوزان
 که ساز در راه دلسا چون نعل
 ز گلرویان چمن پیرای او
 نشسته کی طرف گلگون قبا
 یک جوان غنچه میا لبش
 یک باناز و تمکین میجو سرو

صبح با صفا خوبان روزه
 بزنگ شمع در محفل ستاده
 ز انعام شرب بر تگالے
 ز تمنا بود قیصر مست و سرخوش
 دو چار اهل مجلس خوب رویان
 زان نازنین خوش خوش ساز
 بگفتن در نیاید وصف ز نهال
 پریوش دمدم و رنگ تازه
 چو شیرین حبله در شیرین اوله
 دے کر رقص شد هنگامه پریا
 برقصیدن چو قدخم عنودند
 بوقت چرخ آن زرین لباسان
 درخشان لعل و دراز دو طامن
 برقطن جلوه هر یک همچو طاموس
 چو نقش امانی انداز شستبن
 بپائی آن زنان نقشه انگینر
 چه زنگوله دل چاک عنادل

ندیده روزه شام خط نشومی
 فروغ روحی شان بیرون قناره
 نیامد در نظر یک شیشه خالے
 ندیمان و غلامان بیشتر خوش
 بلب خنبدنی لبیک گویان
 بعد آهنگ دلکش نغمه پرداز
 همه در حسن و خوبی طاق و تنها
 بخواندن هر نفس آهنگ تازه
 چو لیلی هر یک در دلربایے
 چو زلف شان قناره زهر دریا
 چو چوگان گوے دل امی بودند
 بهر جانب چو چرخ آتش افشان
 بزنگ برق در بزم آتش افکن
 نهان در پرده گویا شمع فائول
 سبکتر از شعله آتش سبک حبتن
 چو دل زنگوله با پیهم صد اخیز
 که دار و پیر صد ایش کار بار

نشان دادن بایا و اشت
کچے بخود گریبان ہا دریدن
بالفت رام کشتن گاہ و گہ رم
تبسم گاہ و گاہ لب گزیدن
نیمہ جنید عضوی بی ادائی
سرون زاندا ز گفتن حرف تاز
پس از حش و طرب بخلوت
گران قیمت سر میری از طلا داد
شدہ فرمان کہ در بخش گنارند
بحکم نہ ز جابر داشتندش
سور دیوار را دبر لب بام
دادا دھوار یان عیلسے
سہنہ باد و ہریک نیک مضر
دگر مفید نفرار کان دولت
ہزار اعیان دیگر جابرہ
ساد زادہ خود را بجمع
بزنگ شمع ز زین تاج بر سر

برای جان و دل اسباب غارت
گنج بفرش لی طاقت طعید
کنند و نفریبی باجم و خشم
تافل کردن و دزد و بدید و بدین
سخن در پرده باسوزن صدا
و گریه نمودن سطل آب غار
برای اتمام عقد و ختم
کز انواع جواهر پس جلادان
بران داماد را در جلوه آرند
سیر حل پای بگذرانندش
شده بر پا چلیپا و اوصاف
سه صد کس را در ایام کرم و آنجا
بعلم فقه و دین خود خردور
بجان و آلت دامان دوست
همچو عام بیرون از شاره
خودش بنفش اندر تحت صبح
چو گل سپرانه خوشترنگ در بر

[illegible]

تسبیح آبتن صبح سعادت
 کواکب بنمود از پرده ظاهر
 چه شب وقت حصول بر تمنّا
 چه شب آرام بخش بقراران
 چه شب بیدار ساز نخت نخته
 چه شب جمعیت خلوت گزینان
 چه شب گرد سواد کشور عشق
 چه شب آئینه سرار عاشق
 عروس آن حال را پیغم شنیده
 پس از اندیشه دور و درازش
 چو چشمش هست از خواب بگردان شد
 چه می بیند بر آن چلبایه منبر
 نهاده از تجلی زیب داده
 حواریان بدورش دسته دسته
 با می کر سنی بازرب و تمرین
 به پهلویش موب هر دو زانو
 در آمدن لگان از در محمد

منور بر خرافت عرف و عادت
 نخوان آنوسی چون جواهر
 چه ظلمت سرمه چشم نماشا
 لباس کعبه امیدواران
 نقاب چهره راز نهفته
 سواد و دیده باریک بینان
 سیاهی در نظر از لشکر عشق
 سویدای دل بیدار عاشق
 بحیب فکر و غم سرد کشیده
 چو مخمل برده آخر خواب نازش
 تجلی از جمال سرداران شد
 چه منبر کو کیسے چرخ اخضر
 نگره دن بر توش بیرون قنار
 مودب البتاده دست بسته
 نشسته عیسی مریم به تمکین
 نشسته جانشینش جدرانو
 بروئے چون میر انور محمد

بسرافسر انوار اسلے
 بدست راست پویان جان تنیش
 باستقبال اوعیسیٰ از جاجست
 بگفتا مرحبا ای فخر آدم
 لفرمودان شفیع روز محشر
 رسیده در ضمیر حق پسندم
 بگفتا عیسیٰ مریم بشمعون
 بگوش دل شنوای من تو این بند
 شرف باشد چرا بنود قبولم
 جواب بجا ب و قبول آید باقرار
 همه بر منبر پر نور رفتند
 گرفته بر یک بر بایه جا
 محمد بایه ارفع گردید و
 چشم برین خطبه فرمود انشا
 حواریان گواه عقد گشتند
 بلکه در خیال خواب و خرم
 سو چون بخت تابیدار گردید

بر خلعت ز آتار اسلے
 بے سر حمایه آل طاهریش
 بغل گیرش شد و گرفت است
 مشن ساختی ما را از مقدم
 مرا با تست یک حاجت برادر
 حسن را با ملیکه عفت ندیم
 سعادت رو بسویت کردا کنون
 فکن با آل احمد طرح چونند
 بگفتا خوشی آل رسولم
 زهر لب تهنیت بر خاست یکا
 جو موسیٰ بر فراز طور رفتند
 بزنگ شمع نورانی سر ابا
 بر اس خطبه خواندن کشتند
 تبخین شد زبان جمله گویا
 شمار افشان ز جان نقد گشتند
 بسرور و شب با ناز هدم
 جو چشم خویش تن بیدار دید

چو دید این حال جبرئیل را دان شد
وگر نسبت بانها احتسای
بنابر احتسایم این اسلام
بر اهل دین رعایت مطلق بود

بر احوال اسیران مهربان شد
نمودی و فرستادی طعای
نمودی گاه گاه اظهار آرام
وگر نه از مرض جان بلبش بود

در خواب دیدن اینکه بعد از چهار

شب گردید بعد از چهارده شب
شب نورانی از ماه دو هفته
نه شب در طوبه با نور و صفائی
نمایان نشن جهت نور و تجلی
نه شب آئینه نور آگهی
لیکن باد چشم تر در آن خواب
نه آن متاب بل نور و گر بود
پیش آن تجلی در نظاره
از آن نوری که او در خواب دید
چو چشم او بان نور آشنا شد
روان حوران و مریم همه او
بالبش رسید آن لعل نور

فرایم نگرش آن ناله برب
تجلی نور کو کبسا نهفته
صباح مهر تابان در قفائی
زمین تا آسمان طور و تجلی
که محو از خلق شد نام سیاهی
چو می بیند جهان گرفت متاب
تجلی ظاهر از طور و گر بود
نباشد ماه تابان خبر ستاره
دل بیدار شد روشن چو دیده
منور خانه از خیمه النسا شد
نورش خلقت خلوت گاه و
سراپا و لباس خلعت مستور

سوئے خیر انسا میرم اشارت
 که اینک در زوچ تو زهر است
 شنید و نشنید از شوق اینک سخت
 ز لب بی طاعتی و بی قرار می
 بگفتا شوهرم بر من جفا کرد
 خب ز گرفت از حال تباهم
 نه رسید از غم و بیماری من
 نداد از رحم جانم را تسلی
 نظر نمود بر بد حال من
 نکرد از لطف سوئے من گذاری
 ز حسن خلق فرزند تو دور است
 من و بنیاب بر بستر طعیدن
 اگر جا گرم سازم تا به خواب
 ز چشمم بکبه خون دل روان است
 به جرم زندگانی سخت خاشاک است
 ندانم پیش ازین تاب جدایی
 بد و فرمود خاتون قیامت

نمود و داد و دختر را بشارت
 بتعطیش قدیم گشته کن راست
 بگستاخی بدامانش و آویخت
 بعد عرض نیاز و غمز و زاری
 دیگر نشود و ترک و فاکر و
 نشد و شنکر بخت سیاهم
 ز بیانی و شب بیداری من
 نکرد از لطف و چشم تجلی
 گریه شنید عاجز نمائے من
 نداد از ناله هم دل را قرار می
 که من در رنج و غم و در سرور است
 زول جائے نفس آه کشیدن
 خورم چون موئی آتش بدیدند
 رخ زردم برنگه غوان است
 ندانم حقیقت من بهر چه طاق است
 سرت گردم مکن حاجت روانی
 که ای شایسته عز و کرامت

بفرزندم وصال اندیشی تو
که هستی بطریق و کیش باطل
دلم خوشنود شد از خوشبختی تو
دلت مائل بسوئے کفر و شرک است
تو تاور دین ترسایان اسیری
بود تا نقش باطل در دل تو
در آئی اگر تو در دین محمد
شود روشن رایمان گوهر تو
رضائے عیسی و مریم همین است
ز کیش تست مریم نیز بنزار
گفت آن پاکباز عشق آئین
که من نادیده ام روئے محمد
چو حسن اعتقاد او عیان شد
شهادت هر دو او را کرد تعلیم
چو دید از عشق بی صبر و تواضع
گرفت از مهر در پهنچرخ سانگ
بجان دلجوئی و دلدارش کرد

ع
مراد از کلمه
اشیاء الدنیا
آن محراب رسول الله
۱۲

نباشد خبر محال اندیشی تو
نیاید مظهر حق پیش باطل
و لے نیز ارم از بدبختی تو
طوشت زین سبب جسمت بچرک است
ز وصالش بهر هرگز نگیری
بجز حرمان نباشد حاصل تو
شوی ثابت در آئین محمد
نماندی تو دیگر شوهر تو
که شرع و الدم دین نیست
اگر باور ندار می روبا و آر
ز دین حق بکن ارشاد و تلقین
رجوع نمیست خبر سوئے محمد
دل خیر النساء پر نشاد مان شد
پس از تعلیم کرد اغراض و بکریم
کشید از لطف و چون دل گشاد
گل اندام او بشگفته صندک
علاج رحمت و بیامایش کرد

توانی از بیم جان بترس داد
که اینک بشود سوبت گزارش
ز دیدارش سعادتمند گردی
مراد آرزویت مینفرستم
بجان هر دو شهادت یاد داری
ز ایمان حل نماید شکلت را
سودب زو سپوئے قبله زانو
و عا هم بهر وصل یار میکرد
که در خواب از قدو شگفت گاه
ولیکن ز انتظارش باز دیده
چون گرس باز از باد بهارش

نویز و مشرود و صل حسن داد
بذختر گفت یکش انتظارش
بوشش حرم و خرسند گردی
کنونش زو دسویت مینفرستم
و گر دختر دل خود شا داری
که نورانی کند جان و دلت را
چو شد بیدار آن فرزند بالو
شهادت و مبدم تکرار میکرد
برنگ حلقه چشمش باز بر راه
دل او از طپیدن آرمیده
سحر تا شام چشم انتظارش

در خواب دیدن ملکه امام حسن عسکری علیه السلام
را و وعده دادن آنحضرت از قدوم مهینت لزوم
بشرب پیش او بنابر شرف اسلام

ز نورش شش جبت گویده رو
بخشیم عاشقان وقت فلاحی
فلک آئینه آئین از تجلی

شرب دیگر رنگ دیده روشن
ز بس نور و صفا گو یا صبا
زمین یک لوح مهین از تجلی

زهری شب طهر عانی جناب
 زمین چون آسمان باب جلاشد
 نه رویی خاک را گرفت متاب
 بصافی ماتهاب از بس رسیده
 چو انجم نافت از هر ذره نور
 لمیکه نفیس ز امید وار
 چو اندک داد فرصت اضطرار
 در آن خواب بهایون نجات بیدار
 چو عینک گشت چشم و نورش
 با استقبال شد سوش خرامان
 لبس چون اشک بی طاقت بویده
 چشمش روشن از روی حسن شد
 تماشا کرد چون آئینه رویش
 جمالش دید و از خود رفت در دم
 تعالی التذره حسن و جمالش
 قدش موزون تر از سر و نهشتی
 پس آینه از راسه

برنگ صبح در بر آفتاب
 سفال و سنگ از سیم مطلا شد
 بهر جا بود آب گشت سیاب
 زهر چاک کتان صبحی و میده
 نمایان گشت آثار ظنور
 شهادت بر زبان میکرد جاری
 بروی ناز بالمش بر خوالش
 دلش روشن نمود از نور دیدار
 که دید از دور نقش و نشینش
 نتا را ز اشک چون گوهر بدانا
 لیسعت تا بدلائش رسیده
 دگر مانوس با هم جان تن شد
 بحسرت باز چشمش باز سوش
 پیش مهر تابان همچو شبنم
 کند دل دیده سان و نشین
 سراپا پاک صاف از فوج و تنی
 نظیرش نیست ماه نوکماهی

سپهر از چهره نورانی او
 چه ابر و طاق ایوان لطافت
 ز لطف چشم او گمنام بادام
 سیر فرکان سنان دلخراشی
 چه رخسارش گل سیراب خوبی
 دهان تنگ و نقش نگینی
 لب جان بخش موج آب چو آن
 ز رخندان بنماید بے تکلف
 بباغن گردش صبح سعادت
 کفایت راز نیست یا نور
 خاناسته لب زنگین انار
 نه زنگی از حنا بر ناخن او
 چه باید گفت وصف سینه صاف
 چه نانی مرکز پر کار صنعت
 ز بار یکی میانش را بیان نیست
 به بر آئینه ز انوار لگا رس
 محمود صبح بر باساق سمین

نباشد غیر یوسف ثانی او
 نمود رفعت شان لطافت
 بحسرت تلخ باشد کام بادام
 ز لب تیزی زبان دور باشی
 نباشد شبنمش خراب خوبی
 نمی بیند مگر بار یک بینی
 خط نورسته خضر پاک دامان
 چه یعنی تجلی گاه یوسف
 بسا عدل بر بد بیضا زیادت
 که از عکسش شود باقوت بلید
 بود از رشک خون غنای دل
 گره از دل کنش هر ناخن او
 بود روشن تر از آئینه صاف
 نشان آیه اسرار صنعت
 چه باید گفت گوید و بیان نیست
 ز رشک آئینه را در دل عجب
 که رفتن عصای علم و حکمین

ز ترمی و تراکت آن کف پا
 نچود آمد چو آن جان برب عشق
 نمود اظهار درد و کلفت دل
 و گرفت از غمت اسی دلبر من
 دل من شد ز تاب شوق بریا
 شدم از درد عشقت سخت بیمار
 شوق دیدت دیوانه گشتم
 گفتم سر در گریبان از نال
 گفتم با خوشتن حرف و تکلم
 مرا حجت ز عسلی تا برایت
 یقینم شد که بانگی مونس من
 همان شب ز طفیل نجت بیدار
 و گریه من نکردی اختلاط
 بحر من مهر نکشودی دلم را
 بساط عیش را بر چیدی از من
 بر رفتی بخیر چون رنگ رویم
 خیالی از حالت ماند در دل

کند از بوسه زنگ لاله پیدا
 بدلبر کرد عرض مطلب عشق
 نیازد عجز و مهر و آفت دل
 چو آمد بجزایان بر سر من
 ز لبش اندوخته چشم گشت گریان
 قسم از ناتوانی گشت بر زار
 ز لبش جشت خود بیگانه گشتم
 آگهی بنیاب و گاه با تحمل
 آگهی خاموس و گاه و تطلم
 اگر گفت و عقد است اسی من
 شوی بر شب تو شمع مجلس من
 نمودی چشم من روشن ز دیدار
 نینفکند ز تو طرح ارتباط
 ملطف آسان نکردی مشکلم
 نمیدانم چه عصیان دیدی از من
 نیاوردی دگر روی لبیوم
 تمنای وصال ماند در دل

چو اشمع صبح کرد می داغ حرمان
 دم آخر چو صبحم آه سرود
 تعافل اینقدر پسند دیگر
 که بادا خاطرت بشکفته چون گل
 مرا از حال خود غافل ندانی
 و لے کفر تو ستر راه من بود
 رخ خود بنمایم بے حجابت
 نه بیدار می خیالی خواب خود
 نباشد کس چون گویای صبا
 ز درو و غم مکن خاطر مکرر
 بیداری شوی آخر دو چارم
 با مید و صالم شاد باشی
 ز کلفت کلبه بے ساحتی نیست
 را مکن فکر و در ذکر خدا باش
 چو کامل شد تمریم میرساند
 بمنزل گاه غم رهروی دار
 برائے تنگی دل فتح باب است

بلا کم ساختی از درو و هجران
 و لم از دست رفت و مانند درو
 رسیدن عمر من تا چند دیگر
 حسن فرمود از لطف و تفضل
 خیال عشق بیاصل ندانی
 ملاقات تو خاطر خواه من بود
 مسلمان چون شدی شب بخت
 تسلی کن دل بتياب خود را
 که خوابت نیست جز رویا صبا
 نخواهم مانند یک شب بے تو دیگر
 چنین یک چند خواهد بود کارم
 و گراز قید غم آزاد باشی
 بدنيا محنتی بے راحت نیست
 و گریه چند روز از من جدا باش
 نهال عشق در دلم نشاند
 سهر حال از تو گل دل قوی دار
 تو کفر تو شبه راه تو اب است

<p>شود بر چند برون شوق غلب</p>	<p>بانداز توکل باش طالب</p>
<p>خبر دادن امام حسن عسکری علیه السلام در خواب از تاختن</p>	<p>جیش بر سر اهل اسلام و مامور ساختن او را به</p>
<p>بر آمدن همراه خیل و خدام</p>	<p></p>
<p>ملیکه با غم و اندوه چندان نسیم وصل رنگ چهره افروخت چشمش چشم آهوی قرص حورشید سید بود هفت روزش همچو خفاش چشمش بود شب کحل الجواهر سحر تا شام شوق و انتظارش به شب چشم شوخش تا شدی گرم شب و دیدار و روز و انتظارش ولی چون روز بخشش بود و خواب تکایت برب از بیدارش بود جوهای چند با یکسال گزست بدل تا دست میاد و اضطرابش و اگر من طاقت دوری ندارم</p>	<p>سحر شد همچو گل بیدار و خندان نسیم وعده چشم او برده دوست که شب و اگر دبردی باب امید دل او از زوال مهر لبشاش که میکردش مهر در پرده ظاهر شبانگه آن مهتابان دو چارش نگندی ماهش از رخ پرده شرم لبس میشد چنین لیل و نهارش خیال وصل ظاهر داشت بیتاب همان بیدارش بیدارش بود از طاقت کار آن بد حال نگذشت همین بود است با جانان خطاب نرا هم تاپ رنجور می نوازم</p>

ز کاشش هم در آرزویت
تلافی خواب شیرینش نبوده
دل صد جان من خوش چون گنج
دش را کرد از قید غم آزاد
ز راه ظلم حدت در فلان روزه
بناکیدی که گس نماید آرام
روان خواهد شد از بس خبری
بر رفتن در پله آتش کوشی
نجیل و خادمان پنهان درائی
بان بیگیت که شناسد ترا کس
به تندی رو کند ناگاه چون لیل
شود وقف مسلمانان غنیمت
گمن اندیشه گرسازند سیرت
نگرد و هیچ کم از عظمت تو
تو خواهی بود زان مرد پیری
کند سودا بنحاسی عمر نام
به تعدادت بر دخوا بدخویر

[illegible]

شود نهنگامه پیرامن تو
بسودایت هر یک دیوانه کرد
نماید ناگهان زو مرد پیری
بیار زمانه از والد من
بمن گردی باین تقریب اصل
چنین باشد بمقدیر الهی
ملیکه آن بخوابی زفته از جا
بگفت ای یوسف مصری غلام
اگر چه نترد جد خود غریبم
روم را هی که نمبود هیچ جاسوس
بارشاد امام پاک طاهر
روان گردید فوجی روز شباه
بنابر گفته جانانه خویش
ندست را گزیده بر غریبے
ز سیم و زر دل آزاد برداشت
ز استغنا بدویت پشت بازو
لباس خویش را تعمیر داده

کسے معجز کشد کس دامن تو
سرت اسی شمع چون پروانه گدازد
بایمان بیج سان روشن خمیری
نخبطے چون سواد دیده روشن
که راحت میشود از رنج حاصل
شود حال تو خوش بجز بیا هی
بقدر عشق استاد ز لحن
که نام حسن روشن شد ز نامت
بفرمان تو مانند کنرم
که باشند تنگ عاشق تنگ ناموس
مطابق گشت روز و عده هر
بجیش سبکیران چون انجم و ماه
برآمد ناله سان از خانه خویش
مها کرد اسباب کسری
بغیرت از تو گل زاد بر داشت
خوشا مهت که گامی بر سجاد
برنگ اشک راه او فدا ده

سبان شمع سرگرم سفر بود
رو نادیده میله خیز رفتند
نمایان ناگهان گردید فوجی
ز جان خصل چون سیل بردند
چو شد روز دیگر فست غنائم
بنخش خود گرفتند پیر مردی
نظر چون کرد بر حسن و جمالش
که اسی در جلوه از رویت گرامت
ملیکه اصل و نسل خویش نهفت
کنیم ای بظاهر نیک فرجام
یقینش شد ز نام او کنیزی
با و بر خوردن خاسی و دیدش
روان شد بعد خدیو سوئی بغداد
بره افتاد چون سرور دانش
براه شوق بان پائے نازک
در بن ره ماقدم هر جیب کشوده
گفت آن پائے نازک چه شدیش

که نور صبح و صلتش در نظر بود
نعلت خورم و خرسند رفتند
نه فوج از قلزمی برخاست جوی
باشکر گاه خود با و یل بردند
زرقند و اسیران و بهایم
ز بس پیری طبع سست و سرد
هنودان پیر استفسار حالش
بیان کن کیستی و حیثیت
جوابش گفت و در معنی گهر
ز بس خوش چشمیم گیس بود نام
با صلتش ره نبرد از بی تمیزی
از آن ماقدر دان از آن حریفش
که از معیش کند خاطر نبرد نداد
امید وصل شد ناب توانش
سنگ ساقین جیب و یک
نشستن وقف نقش پانموده
نمیزد گام از بس شوق جوشش

ببایش گریه بند چون گل درخت
گر خفاش در هر جا شستی
نفس سالو صف نانوای
بره گرم طلب گریه آرام
پس از قطع ره و طمی مراحل
نمایان گشت دریائے عطیہ
چہ در با طرفہ طوفانے نمایان
زبان زد نام آن در باقران است
لب آن لے وار و شد چو مالک
دل ز حبس بکشتی از طپیدن

کردی پنچو گیت استراحت
بنا چاری چو نقش بکشتی
دشمن بخواست روز و شب دانی
بود تا منبرش چون برق بکلام
فناوش خیم چون کشتی بسال
کہ باہر جوشن آید ہول و میہ
نگاہ از دو برین نا دیدہ بابان
اکہ اش غریب ن آب جان است
بکشتی شد سوار گشت سالک
چو اشک از چشم سر گرم و دیدن

احضار نمودن امام علی نقی علیہ السلام شبیر ابن سلیمان
را و مخص فرمودن بہ بغداد از برائے خریدن حموس

خاتون یعنی ملکہ

زہ آن لوتوہال پاک طینت
بزرگ سہ و تاشو نہما کرد
بر من از پردہ جان رودی حسین
ز آتا رہسار نو جوانی

کز و باغ امامت یافت زینت
چو قمری ہر کہ دیدن جان بد کرد
گل از لب باخت رنگ خود ہم شد
سہ ایمانت شاخ از غوائی

نجدت گشت حافر بر بود
سلامی از ادب کرد و ثنا گفت
چو بود آن نیک مرد از شیعیان
که ای مخصوص از آل انصار
بصدق نیت حسن عقیدت
ترا نیاز راز می نماید
روانت می کنم به سرگیری
بود او قایم آل پیبر
ز عدل آما و گرد اند جهان را
چو آمد نامه رنگین به پایان
پیچید و بدست باکر امت
بان پاک اعتقاد و با کدین مرد
بزرگ غنچه گل زرد را غوش
دولت و بخت و تبار طلا بود
بیشتر ابن سلیمان بیشتر
بگفتا با دئی پاک اعتقادان
دم صبح از سعادت بهر ورشو

۱۲۰۰
خط روی و روی عبارت
۱۲۰۰
خط روی و روی عبارت

برسم بنندگان لبیک بر لب
امام او را جواب و چرا گفت
برآمد از لب مجرب پاش
دلای ما بجان و دل خریدار
و هم بر شیعان خود فریت
بر دیت از شرف و دیکشایم
که خواهد زاد فرز ند غزری
شود و فرمان روا ای نهفت گشت
ذلیل او کند ازیر دشمنان
شوق از جیب شامی شدایان
فرین ساخت از مهر امانت
سپرده نامه و یک کیسه زرد
لسان ابر شیب خضر و آغوش
کران در مردم نرگس طلا بود
لبس از تقویض آن مکتوبان زرد
روان همچو صبا شو با دان
بزرگ مهر سر گرم سفر شو

بر و آ ماده کن لا بدی ز ا و
 دلاے ماکه در جان تو باشد
 درین ره گام هست زود بگذارد
 که می یابد فلان ر عزت چو صیقل
 رسد آنجا ز دارلق اسرار ملی
 ز در بار و کند ما هی چو ^{جمع زورق بهیشتی} ما هی
 شود بهر خردان اسیران
 جو انا مان عسراقی هم خردار
 تو هم در گوشه استاده از دور
 که دار و از حریر گنده در بر
 چو خوابد کس گل رویش ببیند
 کس از دست بدمانیش رساند
 نه ببند مشتری رویی چو ماهش
 کند پلوتی از هر جنبه بدار
 بغشش گرجه از بر غنیت
 زند پس مالک شنگین دل او
 کند در روی آن مستور فریاد

استاد می خاند

خدا همراه را ہی شو به بغداد
 بهر وادی نگهبان تو باشد
 مشو خجسته اشبار و دار
 سحر فزات البته اسناد
 بوقت چاشته ^{خوبی در یاز} از قوم نیکار
 بسا حل یعنی آن کشتی نیا ہی
 همچو من از و کیلان اسیران
 شوند و عالمی مشتاق دیدار
 به بین و ان کثیرک و از منظر
 دو تا پیر اسن و بر فرق معجز
 سرا با غنچه سان در هم نشیند
 لب بد اگر اه چو گردش نشاند
 چو عکس آئینه زانو نپاش
 گل نرگس نزار و کار با جار
 چو شمش طاقب بے پردگی نیست
 ز سیر حمی کند غمگین دل او را
 که شد ناموس من ای و امی

در آن آنجا جوانی بانصاحت
گگوید سیدیم از غفت او
بکوشش چون سر حرف خیر
بنازی گوید آن کان ملاح
کزین سودای خام خویش بگذر
مره بی سود بر باد این نیت را
اگر باشی تو با جا و سلیمان
عرض بپذیرد باشد دولت تو
چو بند بالکش گریان و نالان
بزنگ شمع گردد بعد گرمی
گگوید من به بیت ناگزیرم
تو از هر شتری گیری کناره
کنیز آخر دهد گریان جوانش
سرت گردم پیوست دست و پارا
شود پدید خریداری که خواهم
چو منی این چنین نزد یک تر شو
دگر بشنو که نام مالک او

خرداری نماید ز آن جماعت
سه صد دینار وجه قیمت او
زبان را دست دوازده و نیک
جواب صاف او را بانصاحت
ترا و صلح نخواهد شد میسر
مزن بر سنگ از شود استرا
شوم چون مور از دشت گزرا
نخواهم کرد هرگز رعبت تو
ازان سنگین دلی گرد و شیمان
دش چون موم در نبرد گزنی
که مرد پیر و محتاج و فقیرم
بزنگ زهره پس سازم چه چاره
کند خاموش چون آتش آتش
کمین تعجیل در کارم خدا را
رسد اینک طلب گاری که خواهم
بلاگردان آن والاگر شو
عمر باشد بان نخاس کن رو

دست او بدیده این نامه راز
بگو گر باشد آن شیرین شمال
من از بهر خریداری و تسلیم
چو شنید آنچه مولایش بفرود

که بناید بان سرمایه راز
بسو که صاحب این نامه کل
دگر تا خدمت موے دلیل
مخصل گشت و شب در خانه سود

روانه شدن بنشین سلیمان به بغداد و برای خریدن خاتون

چو صبح بدم عیسی ابن مریم
که بر بست نشین سلیمان
روایت ہمیش گردید هستی
بر ویش گرد و غربت بی نشان بود
چو آمد سعادت در نگاهش
بهر کامی تو ای رویه نموده
برفتن چون نظر میکرد تعجیل
برفتن گرم چون خورشید گردید
بطبع خرم و با خاطر شاد
روان گردید سوئے حجه خوش
چو حجه بیت سوزان و منفعا
دیش با چون دل خشنود و اگر

دمیده جان بحسم اهل عالم
چو باد صبح گاه شد خرامان
زنیق نیت او شد درستی
اگر آن قطره زن آب وان بود
آبدل میشد بهاحت ریج ایش
که درسی صفاد مرده بوده
بچشمش بود میل سه پرل
غرض آن راه در روز نور وید
در آمد ساعت نیکو به بغداد
که بودش سکن و ماوا ازین پیش
برنگ باطن نیکان مصفا
چو مضمون در میان بیت جاگرد

در این شعر از این بیت که در این شعر است
چو صبح بدم عیسی ابن مریم
که بر بست نشین سلیمان
روایت ہمیش گردید هستی
بر ویش گرد و غربت بی نشان بود
چو آمد سعادت در نگاهش
بهر کامی تو ای رویه نموده
برفتن چون نظر میکرد تعجیل
برفتن گرم چون خورشید گردید
بطبع خرم و با خاطر شاد
روان گردید سوئے حجه خوش
چو حجه بیت سوزان و منفعا
دیش با چون دل خشنود و اگر

همه شب فکر سودا بود کارش
 نسیم صبح چون بیک بشارت
 ز جا برخیزد شو آماده کار
 ز خفت خواب بر جست و نوک
 رود چون کرد بانعدیل ارکان
 روان شد بعد تعقیب لزومی
 بدر باشد بنگ سیل راهی
 سپیل رود برایش ایستاده
 چو طاق بل بدر یا چشم واکرد
 چو خورشید از بلندی چهره افروخت
 نمایان شد ز کشتیهایی
 دیگر تا چشم مالید و نظر کرد
 دیگر گردید هر کشتی نمودار
 چو کشتیهار سیده پسو پل
 ز هر جانب خریداری و دیده
 هجوم عام شد گرد اسبزان
 اگر و پی مالداران گرم سودا

ندادش خصیت خواب تطلاتش
 بشیر این سلیمان کرد اشارت
 که ایک آید آن گوهر بازار
 بسوی قبله حاجات رو کرد
 نماز آن پیر صبح نورایان
 باستقبال آن خاتون رومی
 کز و بر شد خراز موج و ماهی
 چو ساحلها ز نیم قرگان کشاد
 بهر موجی که آمد مر حبا کرد
 حباب آساید ر بادیده برد
 بروی آب همچون پشت ماهی
 ز هر کشتی بلانی حلوه گر کرد
 صدف سان پر ز گوهر باشی شور
 به بعد ادا افتاد از شهره غفل
 کنیزی را از آنها برگزیده
 ز خوش مالداران و فقیران
 فقیران چشم سان محو تماشا

و کیلان بنی عباس هر سو
یکی را ز ریزنگ غنچه در مشت
یکی مانند گل بیانه در کف
یکی چون غنچه صدر برگ بر سر
تا بس بودست گرم آن زده دلاور
و انحراف آواز او سر و آواز او
نمود از پند و ناهیل چون
ولی آن پاک صیقل و چون خمد
لبوش گری از دور دیدی
نه چون آئینه چشمی دید ویش
گهی گوهر صفت ستر اقدم آب
به تنگ آمد دل مالک شمش
سیاست کرد و دادش گرچه آرد
درین هنگامه مردی بی رود کند
بگفت از عصمتش در غنیمتیش
ز غیرت خاشی بگریزید بختی
و گر ناچار آن خارجا کنیش

سر هر یک هجوم آور چون مو
گهی بر روزگارش گاه بهشت
گهی ماین صفت شکافد گاه آشف
نموده بهر بر و دادره زار
نشد از گرمی خور کس خبر دار
ز زوای کار خردم پرده بکشاد
سیر و اش بهائی گشت مجنون
ز چشم ناگهان محبوب دستور
بجیش نگه نمان سر در کشیدی
نه دستی شانه نشان بکشود پیش
کهی چون موئی آتش بده در تاب
سختی خواست سازد رام ویش
رو نشنید حرفی غیر از کار
نموده همیشه دینار صد
اگر راضی شوی ز میکشم شمش
دش در دم شکست از جوی بختی
بزنک گل نه بر می آمدش پیش

[illegible]

ز بدخوی کنی تا چندان حال
کنی نفرت خودت کو چسبیده
کمن بر جان زارم پیش آتین جبر
که بنیم از دیانت دوری آثار
گذشت از قول مادی هیچ سابق
سیران کیسند ان نامه دست
توانم من غبار از خاکت برفت
چو آب مظهر فضل و کرامت
که آن نه بنیم خدایت
تاییدت را که منور است چو شب
سرگرد و کردار من ظن غلط
نمایم تا حجاب او دلالت
دو چارش گفتت چون غنی بود
دشمن ز جوش و میل گریه و غل
بهر فرشن گاه است آشنا کرد
خریدار من هست این زود نفرت
دگر از زندگی حطی نگیرم

جوابش داد مالک میفرز ششم
مالک کرد در فوسرخ خردبار
میان یکدیگر رد و بدل شد
بهایش بعد رد و کد بسیار
ز رشاد او گرفت آن در مکنون
بدست آورد آن رشک زینا
از آنجا شد چون گل دل کشوده
روان چون سایه حسیں کی او
تظرب نامه بود او را بهر گام
چو ساکن اندرون حجره گردید
که بوسه نامه و بر دیده ساید
از و پرسید از روی تعجب
تو گاه چه صاحب کن از ندیده
ترا با او ندانم معرفت چیست
گفت اسی غافل از نشان و نشان
دلت فارغ نمار و سومی من آر
گویم رتبه نشان آنچه دیدم

خوشایید حرف قیمت گر گو ششم
به گشتند بر دو گرم گفتار
با متحدی که منجر تا بدل شد
همان مقدار شد کا و داشت بار
که چون لعل بدخشان بود خیرین
که در زندان چو سیف داشت نوار
بسوی حجره خود روموده
شگفته خاطر از فوسرخ بی او
که بود از بهر درش حزن آرام
نهان بشیر سلمان سومی او دید
گیم می پیچید و گیم می کشاید
چرا میبوی این کتوبان حب
هم اکنون نامه او از من شنیدی
او بستان بوی پادشاهین چیست
محل شناس اولاد و ثبات
به حرفی که گویم گوش بگذار
و گیم چو پستان انجبار حیم

نمود از سر گذشت خود حکایت
 نخست از غایت فقر نرسب کرد
 ز غریب آراء قیصر شبه روم
 بنجواب از جلوه عیسی و شمعون
 ز خیر المرسلین و آل اطهار
 و گراز دیدن زهرا و موم
 و گراز بودنش پوسته و رب
 و گریه پرده گشتن آخسر کار
 تباری پیش از یک یک بیان کرد
 بگفتا جزو ای خضر درین راه
 چو آن مسموم تخبیهای ایام
 تعجب کرد بشیر ابن سلیمان
 بگوید گرچه اوقات تو شد صرف
 بگفت از بسکه بدیدم مهر جان بود
 ز نه بود دست تازی نامترجم
 از و آموختم من این زبان را

سراسر ز ابتدایش زانها بیت
 از آن پس شمه شرح حسب کرد
 ز تفریح و از آن هنگامه شوم
 و زان منبر که سودی مگر بدو
 ز عقیدش با حسن و زوقی بدو
 بنجواب و صبح کردن شاد و حرم
 و گراز دیدن دلدار شب
 بنا بر امتثال امر دلدار
 چو گل نشکفت و زخم دامن
 ز حال کم سر نشد تا حال آگاه
 رساند این قصه شیرین باجم
 بگفت ای نو چشم و راحت جان
 تباری با فصاحت میرنی خرا
 به تندی میقتید هر زمان بود
 مقبر را ز برائے من مسلم
 که با شرم نمر جان بنمود جان

برگشتن بشیر ابن سلیمان از بغداد و رسانیدن خبر

را نخب برست امام علی نقی علیه السلام

۱۲
نخب برست امام علی نقی علیه السلام

صباح دکنش افرخ تر از عید
نه صبح افشاند که در دامن شب
بروے آسمان راه پیمای
چو شد آگاه بشیر نیک کردار
نما صبح کرد و خواند تعقیب
برون از حجره کرد انتقال در بست
بالبید استین گرداند و آمان
شتر را بار کرد و بست محمل
روان گردید از بغداد با کام
چو با آن گلبدین رود در وطن کرد
شتر از نقش باشد بد پر داز
چو نرسد لیلی محمل نشین شد
ز بیم دور باشد عصمت او
ز بس اجل آل آن ماه شتابان
شدی بردایه الشیخ فادوس
ز بس ستوری آن فرخنده کعب

در بازی بروے چشم امید
دلیل روشنی بر رفتن شب
چو آثار سعادت شد هویدا
بزرگ بخت نرسد گشت بیدار
نرسد بر رفتن گرم غیب
خود از احرام محکم ترک گریست
چو خاطر جمع کرد اسباب آمان
دران کرد و نشینان چون باز کرد
عزالی از ختن آورده در دام
سلسله درشت از شدک چسبید
ز هر بدی نمانان عشق اعجاز
فر و هر بید مجنون در زمین شد
نشستی گردد و رفتی باد یکسو
نمان در ابر پیشد و مر تابان
چو مرغی سوختی از تاب سوس
نمان در سبج محمل بود تاب

روان همراه حوران و در محمل
 لایک سایه انگن بر سر او
 بدین خورم و خوشنودینیت
 نفس بهم مبارکباد میداد
 ز بس شاد کسی دشمن خویش باید
 بهر گامی بشوق از خویش میرفت
 بشوق آن گل گلزار اخلاق
 ز ره طے هر قدر جفا ده میکرد
 سر و شش هر قدم دادی نویزی
 بخشش وعده دیدار میداد
 بفضل انیدی بی رخ و آفت
 چون شرابین خمره گفتن کرد آغا
 دلش از استماع حرف و ترب
 ره پیران چو روز آید پایان
 خشن خویش که آمد در خشم
 چو رو آورد ز ترس هوای آن گل
 روان همراه شرابین سلیمان

و در این شعر
 از این شعر

بلاگردان ز حبس تا بمنزل
 خدایش حافظ و هم بهر او
 که رود در منزل مقصود میرفت
 غبار خاطرش بر باد میداد
 چو مغز بسته بر در سینه گردید
 بزنگ ناله از قل پیش میرفت
 سراپا همچو گر خشم شوق
 دل بر مرده اش را تازه میکرد
 دل و سر نفس بستی اسیدی
 بگوشتش خمره گفتار میداد
 سفر آخر شد و طے شد مسافت
 دل ز حبس شگفتن کرد آغاز
 چو گوشت شست از رخ گرد عیب
 شوا و شهر جانان شد نمایان
 چو میل سر مه شد روشنگر خشم
 با استقبالش بدو روان گل
 بگلشن گشت یعنی قصر جانان

و چار گلبن باغ امامت
چو ترخس شد سلامی ازاد بکرد
نفرمودش پس از اغاز و اکرام
چسانت خواری کشیش نصاری
که عالیه در خیر الم سیدین است
چسانت شد و گشت شهید و معلوم
جوابش داد کای سونی و حشر
و گروید و کای بابا راست
و هم بار می شود ه نزارت
که آن گرد و دشت از رانی تو
جوابش بالباشنت داد و ترخس
بمن نقد نبارت ساز تسلیم
امام انس جان پس که دانیاد
که گرد و باد شاه بهفت اقلیم
بنامش بر بنا بر خطبه خوانند
زمین را پر از عدل و داد سازد
و گریه سپید ترخس از که آن شاه

علی باد سی دین باکر است
امام از رحمت پیشش طلبد
خدا نمود چونت غر اسلام
عیان گردید و بدی جد مار
بشرح نامنخ هر کشین دین است
لال و شان اهل بیت معصوم
فصولی گفتیم وانی تو بهتر
و اسلام اقبال در امانت
کنیم تا خاطر خوش از نبارت
و گریه و بد عالم تانے تو
اکه اسی شمع هدایت نور مجلس
که ترخس سیر چشم است از رو سیم
نظر زندی نشانت مر ترا باد
بنامش سکه باشد بزر و سیم
بپیش اهل ایمان جان فشانند
ز دین حق جهان آباد سازد
بدولت در وجود آید کن آگاه

بفرمود از که جدم خواستگار
 جوابش داد از عسلی و تمعون
 بفرمودش که چون باشم مستمند
 بگفت آهست از شرم آن بسی قد
 بفرمودش که او را بشناسی
 پس از آن شب که گردیدم مسلمان
 مگر مولای من گذشت یکشب
 نه اینها خواب بل بیداریم بود
 امام از گفتگویش گشته مسرور
 بگفت ای یک فرخ بی روان
 بخوان پیشم حکیمه خوانم را
 رسید و حکم مولی را رساندش
 خایه زود در برقع نهان شد
 بود داخل گشت در خلوت تراش
 بزود پس مریا پیش خوانده
 دیگر ارشاد کرد این آن کنیز است
 سر در خانهاست این پاکان را

نمودت کن بیان گریه و دای
 شب سحر و در اوقات مهلک
 بگو بی پرده عقدت با که بستند
 بفرزند عزیزت بو محمد
 بگفت از می پسندارم لباسی
 بدست جده تو خیر نسوان
 که از نموده باشند به چو کوکب
 نه غفلت نشاء بشماریم بود
 چو کل آورد خندان رو بکافور
 ز حرف من سعادت جهان شود
 سرور باطن و هم ظاهر مرا
 سوئے خلوت سرانے خاصش
 سبک مانند بومی گل دان شد
 امام آگاه شد از آوازش
 خود دل در پیش خویش نشاند
 که میگفتم نه لیا می عزیز است
 انیس بیوسفم یعنی حسن را

<p>بکن تعلیم و بر خود دار نیست که خواهد شد ظهور و لب از غیب کشیدش در کنار و بر و همراه بحکمت چون زینهار از یوسف ز بس شادی بشادی مگر</p>	<p>باین پاکیزه طینت فرض نیست بود این مادر قایم بلا رب حکیم چون ز حالش گشت آگاه فتادش وصل خدی در لوت هماندم گر بچایان راه میبرد</p>
<p>سپردن امام علی نقی علیه السلام نرحس را بحکیمه خاتون از برای تعلیم قرآن و سنن</p>	
<p>چه خوش رنگ لطافت لبست به بیت آخر چه مضمون بردی چو از شش او در دل جا حکیمه چو کوب بود شبها پهلوی ماه بسان ذره با می رو و جور شد باندک عرصه شد علم سامان باید آنچه در اسلام آموخت فروع آموزش شد از احکام کلان امور دین حق را خود دانست که اوقات شریفش بی خلوت</p>	<p>تفضل حق ز باطل است نرحس روان اول بر او برگزیده شد چو شد تخته نرحس با حکیمه مردب نشین آن حق آگاه و و چارش روز با با چشم آید ز فیض صحبت آن پاک دامان نماز و روزه با احکام آموخت اصول آگاه شد از دین و ایمان منفصل واجب مندر و ناست نه علم مخصوص سر بر من بود</p>

این شعر در کتاب
تذکره اعیان
الشرافه
جلد اول
صفحه ۱۰۰
در باب
تعلیم
و تربیت
مذکور است

صفائی باطنش آینه جوهر
و منویش ششست از رخ گود غر
به وقت از وضوی نازه مردست
دشس به وقت در فکر نازی
در انداز رکوع آن مردمنور
چو انگشتر تهی که قالب او
برون زد گام بهت را استیلا
ز بس بر سر نه شنبه خجسته
دل و کوی از نور عیان
ز بس حسن عقیدت حسن آج
چنین شاید آئینش بهر معصوم
دل او شد نهی از ماسو الله
اگر محراب پیش روی او بود
بنمود الله اکبر برب او
نمازش در حقیقت اقتدایش
بهست او کند جذبه تسبیح
وین مدت کز در حسن جدا بود

طهارت آبرویش همچو گوهر
ولی بایت مقرون نصرت
ز خاک کربلاش سجد نیست
نخاکش چون فلک در نیاز
همیشه همچو شاخ بهر بخون
نگین آساکسی در سجده اش
نمیشد بکزمان فارغ طاعت
بعرفان چشم او از رخت چو شمع
رخ او ماه تابان ز ایمان
نشان آیه نور علی نور
که لازم بایش نسبت بلام
بجز وصل حسن کان بود نخواه
از شارت از خم آبروی او بود
مگر از شوق یارب یارب او
یعنی سجده گاهش نقشش
و عابدی دل انسون آفریم
فکر وصل و در ذکر خدا بود

حسن انصاحب پدری بکند
چو فرزندان سلامی کرد از دور
ز جوش مهر دل زدم جایش
نشاند و با گردان او شد
بحرف آمد ز لطف و مهربانی
ز دور استاد و جبر جود دید
حکیم از حسن تا گشت غافل
بکرمی دید پنهان سوی حسن
حکیم دید طرز دیدنش را
بگفت او را روان ساز و بخت
نگاه گرم خور بر روی زده
جوابش داد سوی او از جواب
پرسید این تعجب کردن چیست
بگفت از و دخالتی این صفت را
بود نزد خدایش با کرامت
جهان سازد از خارستم پاک
حکیم شد دلش زین فزوده خرم

سبوتی غم آید بعد خنده
ز دیدارش دل او گشت مسرور
کشود آغوش چشم و واد جایش
ز لب شفقت فدای جان او شد
گفتش میگفت جان گزیده گانی
بجسم لاغر و با چشم میب
دل او بر د جذب عشق کامل
از آن افروخت زنگی نیکو
ز شرم خود گدازد دیدنش را
که باشد شمع شب فرو خلود
دلیل میل باشد سوی زده
نظر کردم بل از روی تعجب
بیان فرما درین صورت چیست
و دیدار گوهر آب شرف را
کنند کرمی نشین امر ایاست
ز زنگ عدل او گشت شوخ خاک
بگفت ای چون پدر زدم مکرم

نرستم شبش در خدمت تو
حسن از غمت چون انجمن نشتفت
بگیر از دالین اذن این کار
چنان و البته ذات امام است
حکیم رخت در بر کرد و در رفت
سلامش کرد همچون نقش نشتفت
ولی نخواست اسازد بگفتن
امام آنمطلب ناکره آن کار
بفرمودش بر دایمی پاک طینت
پس از تشریف بفرزندم حسن
چمن یعنی مکان دلکش است
کس را نزد نشان باری نباشد
حکیمه عرض کرد اسی جان خواهر
همین حاجت مرا در دست
بگفتا تا شدی عازم باین شهر
حکمه از اجازت شاد و از شد
بجای خوشی آمد بار دلشاد

کرمی بنیم لبش رخت تو
جواب او بانداز حیا گفت
که نتوان کردی اوشن هنر کار
ز نورش ماه نو ماه تمام است
بم پیش و ارث خیمه شرف
لب از پاس لب چون غنچه بر
گل مطلب بچند از شکفتن
منو و ارشاد خود از راه اعجاز
نه آراشش بر حسن بخش نیست
بهر لبش جادو چمن ده
بهر لبش جادو صورت سرک
بهر لبش جادو رخ حاری نباشد
خیمه باری ببار بر تو هر
بهر لبش جادو رخ حاری نباشد
بهر لبش جادو رخ حاری نباشد
بهر لبش جادو رخ حاری نباشد

پروا ختن حکیمه خاتون ابروی چتر سبزه خانه خود را محل نشانی ختن

بکن اینجمله دیگر رو بشکرت
ازین مضمون نه رنگین شد برانم
سخن گردید از پس رنگستان
اگر فکر کند زور آزمائی
چو رنگ رفته آید چکیمه
کنیزان طلب فرمود مسرور
بسجده گری می سود غنچه دل
یکی غنچه کف مانند لاله
یکی مسیو گل با سبیل الطیب
یکی گرم خور آماده کردین
چو برگ گل یکی با دست خوشتر
یکی را گشته از پس سر مه سوز
باز می بندد دست هر کنیز می
دل هر یک گل از رنگ عروسی
با بسوز می یکی کرد آب را گرم
یکم بلبز نوا بشیر طایم و دوست

که از رنگ عروسی میز نیم حرف
بود همچو رنگ برگ گل زبا نغم
قلم غالب که گردن شاخ مرجان
بر رنگینی شود گانه خانی
ز شادی شد سخن فزاید حکیمه
بکار می هر یکی را ساخت نامور
یکی مبرو مشک ز غفران حل
یکی چو گل گلایش در پیاله
یکی این جمله را میبدا از کرب
بجگر میجو دوشش رو بر وزن
خانی تازه از پس سوده رنگ
کف نگارون برنگ برگ سمن
ز شادی هرونی مشغول خنجر
زبانها ساز آهنگ عروسی
برای تو کی گل ساخته نرم
یکی از سنگ بانی شسته ترو

چندین
نسخه
از
این
کتاب
در
موزه
ملی
تهران
موجود
است

کینیز آن تالوازم ساز کردند
 برفق آن پاک طینست دشت کین
 درون خلوتی چون دل سمانش
 کشید از بر چو گل پیرانش را
 کینری بعد از آن آورد چون حجر
 بزنگ شام خوان آنبوسی
 چو گل ز حبس تنگفت و کرد در بر
 چو شد موسی تران نازنین خشک
 و اگر مشاطه صد زنگ پرداز
 چو آمد شانه پائین بر میان ماند
 فرو داد از آنجا ناپایش
 چو دریم برفت مویش رفت از یاد
 انگلگون معجزی پوشید با سر
 چو ز حبس خردن سیم ز ریش بود
 چشمتش سر مرشد آخر کشیده
 مسی تاریکی شب لیک چندان
 بدست و پائی آورد نقش بر

بعضی غسل لبها باز کردند
 گرفت و بر دسر و لبش مجلس
 چو حرف راست بر کسی نشاند
 چو ششم نشست تر پایش را
 بر آه آن همه در ابرستور
 شفق پرداز از زحمت عروسی
 لباس نرم و زگیل و معطر
 رز و غن گشت رشک و غیر رشک
 بمویش نشانه کردن کرد آغاز
 ز کوه دستی او در میان ماند
 بهر شب گیسو و آن تنهایش
 خیال مار کرد و زود و سرداد
 شفق بگرفت گردون را سر سر
 آرایش فصولی زیورش بود
 بدام افتاد آهوی رمیده
 که میان کرد و گو کبهایی و دین
 حنائی طلسیم عالم رنگ

ز آسایش چو نارغ شد عکیمه
 کینان نخبدمت چست و لم سوز
 شد از بس هر کی سر گرم این کار
 ز خویشان بزم علینی منتقد کرد
 یکی در دست طشت و آفتاب
 یکی چون نخلی بر سر خوان لغمت
 یکی استاده بر کف آنجوره
 خودش هر چیز از دست کینان
 عکیمه در تو افغ بود و اطعام
 ز بی شام از شفق گلشن بیدار
 چه شامی سمره چشم ستاره
 بنا کام از نماید صورت کام
 ز تر جیس حبله را کردند پر نور
 ز من حبله گلزاری ز قانی
 ز نخل ناز با شهاد بالین
 بروی بستر رنگین نشانند
 تعالی الله ز بی حسن و فروغی

ای سبای از دست ظاهر از سرور

میا کرد اسباب و لیمه
 شدند از بهر بختن آتش آرد
 طعامی بر بلذت گشت تیار
 کینان را نخبدمت مستعد کرد
 یکی بر سفره یاد ربایی تا به
 یکی استاده چون نری نخبدمت
 یکی را در صراحی آب شوره
 گرفت و چید و پیش غزلان
 همین هنگامه گرمی داشت تمام
 سواد دیده آساور سامان
 سیاهی ظاهر از عمر دوباره
 ز نور صبح خوشتر خلعت شام
 بغاوسی در آمد شمع کل نور
 چمن تختی ز در شک زرنیالی
 بدو شک چیده چون گلهای گلین
 بوقع نقشی از گلین نشانند
 حضورش سمع پیش حق دروغی

چون کینان را نخبدمت مستعد کرد
 یکی بر سفره یاد ربایی تا به
 یکی استاده چون نری نخبدمت
 یکی را در صراحی آب شوره
 گرفت و چید و پیش غزلان
 همین هنگامه گرمی داشت تمام
 سواد دیده آساور سامان
 سیاهی ظاهر از عمر دوباره
 ز نور صبح خوشتر خلعت شام
 بغاوسی در آمد شمع کل نور
 چمن تختی ز در شک زرنیالی
 بدو شک چیده چون گلهای گلین
 بوقع نقشی از گلین نشانند
 حضورش سمع پیش حق دروغی

در آن خلوت مری بر سرورش
ونی بر بستر از احساس نری
بصورت شمع کافوری فروزان
سپید آسایش قیاب شوق
سراپا گوش بر آواز یابو و
ز جذب شوق آن بیدار کوکب
حسن هم سوئی خلوت شد شایان
بگوشتش تا رسید آواز یابیش
نی آواز یاز در در آمد
قدم گذاشت تا بر بستر او
بتطیش کند تا سرو قد است
نظر منجواست گیر و ذوق دیدار
دلش خوا بان که گیر و در کنارش
ز شرم و شوق ز حسین گشتا کش
چشمش ز دماک ز بس حیا لیش
دلش بر گرم مهر و دایر شد
سرو تنی بر شوقش چنان برده بر

چون گشت بر بستر او
چون گشت بر بستر او
چون گشت بر بستر او

بهر دم تازه ایمان از نوحش
سراپایش شوق آمد بگری
معنی آتش بود است سوزان
چون گشت چشم او بخواب از شوق
لب خندان طلمس مر حیا بود
اثر شد بر توانا فکن در دل شب
ببرج سعد همچون ماه تابان
طپش ز دراز دل او و حیا لیش
ز نور او شب بچرخان سر آمد
چو بال شرمش شین شد در بار
بزرگ نبره بر مهر بدن خوا
نمیشد شب چشمش برده بر دار
جای میگشت سدر راه کارش
گهی میگشت آن گاه آتش
حسن گردید محو و صبا لیش
بجان آن شک مدامت سری را
فروغ نیمه شب و طغیه چاشت

چو زلفش دست خم در گردنش کرد
 و بان تنگ از بوسه بشکافت
 گل و زهر جگر گلده گشتند
 بنهر حبس گل زنگش رو شد
 عرق از گرم خوشیهامی الفت
 ز وصالش غنچه امید بشکفت
 بباطن گرچه آبی خورده نرس
 شدند از ساعد هم کرده بالین
 پس از یکساعت آن خیر الابر
 چو دید از بهر غسل آماده حساب
 نماز شب نمود و گشت مشغول
 چو یوسف صبح پیر این دریده
 ای یوسف بنی اسرائیل در بر نهاده شد
 برون چون مهر تابور و صفای وقت
 سخن ز هر کس چشم از خواب واکرد
 پرستاران صبا آساده ویدند
 ستادند واد آداب کردند
 حکیم چون گل پژمرده دیدش

مساس نرم چون پیلر نهش کرد
 ز با قوت لب او قوت جان پیا
 چو جان و تن بهم داب گشتند
 حجاب از هر جانب بر طرف شد
 نشست از روی حرب کبر و گفت
 سخن بی پرده توان پیش رفت
 بطهر شسته گل نهاده و جیب
 بخواب راحت آفرود این
 برای غسل کردن گشت بیدار
 بزنگ گل ز شبنم گشت پیر
 تعقیب که هر شب بود معون
 نمایان نماند و باد می وزید
 ولی دل هر قدم رو بر قناعت
 بن قبرگان که چون میجا کرد
 نخدمت بی نیای چه برسد
 ز غسل شکر ناز و سیلاب زدند
 مکرر غنچه سان در بر کشیدش

<p>چنین بود است هر شب تشنه خفتن چون ز حبس شمع سان شد که محبت حسن را حسن او مقبول گردید نه تنها بود شبها اختلاط سرور و درو شب تعبیر خواب بنجر حبس خورم و خر سندانجا و گر زان خانه چون یوسف بدر رفت بدر را چشم روشن شد و دیدار کنیم بر او را هم شبانگاه میقیم خانه خود تا حسن شد حسن را به محبت داشت باو همچو بدر بر او خرم و شاد</p>	<p>ز قید رنج و غم آزاد خفتن رخس روشن شد و او صحبت محبت رشته مفتول گردید چو مهرش روز سرگرم از باطلی چو بدرش دیده پیرا از قنای اقامت کرد و وزی چند انجا ز نزد عمه و پیش پدر رفت ز عمر زفته جان شد بهره بردار لسان گو کیسه همسایه ماه فراموش ز دل رسب وطن شد چه شب چه روز صحبت داشت باو بدر از دیدن شان خانه آباو</p>
---	--

<p>فغان از دست چرخ پیر قدخم و اگر یک نفس چون گل بخند چو صبحی غنچه را دل کشید</p>	<p>آنجا که درین سوکلیه اللغه امام علی نقی علیه السلام ایچه سحر پیشش حضرت امام حسن عسکری علیه السلام با هم که یثادی را بغم کرد است توام برنگ غنچه در آتش به نبود هماندم غارت چیدن نماید</p>
--	--

باطل میکند و جام شادی
 کند بارنج و راست را سبدل
 کسیه گزوتدار و کمر و حاصل
 چو فرهاد از بر دس نام شیرین
 اگر شیرین دل از دل کام سازد
 بر آینه شیشه دل همچو سنگ
 نیارد خاطر می را نشاد ویدن
 در دنیا کس حریف جنگ او نیست
 حسن آسن آن زیبا تر از حور
 گهی دل را بر نفس بند میگرد
 گه ابرویش ز رنگ ره میبرد
 گهی همچون نگاهش در چشم
 گهی بر عارضش مبد و خست
 گهی زان لعل با موج تبسم
 گهی باریک کردی چون میاش
 بستش گاه لبی چون خاد
 چون انگشتر گهی فرمان گشت

که تلخی آورد ایام شادی
عسل را تلخ تر سازد در حنظل
کنند از تلخ کامی ز سرفاتل
نذار ددیگرش با کام شیرین
به تلخی توام با دایم سازد
ز بهر جان شیرین چون تیرنگ
نیار دخانه آما دیدن
بدستی چار و نیزنگ نیست
بحیرت بود چون آئینه منظور
گهی از روی او خورسند میگز
مه بود شفق از غازه میدید
گهی چون سرمه گویدی سر چشم
ز رنگش گاه می افروخت چشمی
گل سیراب می چید از نغم
نگه را از بے سیرد هاش
گهی چون سنگ با سودی بادل
گهی از ناخشنای قوت درشت

چشمش قمری سرورانش
 نیازن حور تایش در وانه
 تبکین همچو نقشش تاشستی
 ز سس آئینه سمان شد مجالفت
 بد را ز الفت نشان شاد می داشت
 سپهریم باز پرورد پر بود
 نشستی بر دل او گر غباری
 اگر رنگ گل ریش شکستی
 گره در ابروی او گرفتار بے
 حسن را هر دم از صبح حضورش
 نه تمام شد او بود آتش
 جوانی جوانب القبله داشت
 اژدان سلطان عصا و حد برد
 پیاپی از اسب نندن شد بقعرش
 در و چون ز بر قائل کارگر شد
 سپردش گنج اسرار امانت
 پس از تفویض آن گنجینه او را

چرخ مرگان شانه موی میانش
 بهشتی نیمه دوش سخن خانه
 بدل آئینه سالش نقش لستی
 زد و داز خاطر خود ز رنگ گفت
 ز قید فکر و غم آزاد می داشت
 ز آب لطف او گلبرگ تر بود
 شد می چشم پر چون چشمه ساز
 بدر از خون دل گلگونه بستی
 بحرف محبت در دم کینا د
 بزنگ مهر دل روشن ز نورش
 بهر کس ننمود از دین حق راه
 زبان هر یک از دین گفتگو داشت
 بخود افعی صفت پیچید و بد برد
 بکمر و خدر آخرد از هرش
 بلطف آئینه سان رود ریش
 نمودش والی کار امانت
 بهر گرفت چون آئینه او را

حکیمه با داد و نصف شعبان
 شنید از دوزان لب مرجا
 بیا پیش او و حبس مودب
 پس از عرض سلام و مرچالیش
 حکیمه دست گرفت و ابا کرد
 بگفتا چو سی خاتون پاکم
 چرا زین خدمت معذور دارم
 حکیمه گفت از فضل و کرامت
 تو خاتون منی امی نیک است
 بفرزند سی ترا باشد کرامت
 ظهور او جهان پر نور سازد
 چون این شنید ز حبس بگین شد
 حسن شنید تا این حرف ویرا
 بچشم آمد بزرگ سرمه تا شام
 کنیز خویش را داد او آواز
 حسن از آن خاتون تنیده
 بفرمودش هم اینجا باش مشب

با حصار حسن آمد شتابان
 بزانو کس او نشیبت جائے
 بر رخ رنگ نشاست خنده بر
 کشیدن خواست از آنوره پاش
 بسی بست بوی مدح و ثنا کرد
 شرف باشد ز بابت چو خاکم
 مرا چون این سعادت دور دار
 توئی شایسته فخر و مهابات
 که در عالم نیاشد نظیرت
 که باشد مسند آرامی امامت
 ستم را عدل و دادش و سازد
 نگاهش مایل روی زمین شد
 بگوشش و جزاک الدخیرا
 نگاه آسایرون بنخواست گام
 که آرد رخت رفتن انشود ساز
 بقصد رفتن او و ارسیده
 باکن میل و مانع آتش مشب

طلوع اشب کند ماه تمامی
ز عالم ظلم چون ظلمت بر پاک
گفت ای سیدین مطلقش کسیت
گفتا دیگر همه تانی دوست
حکیم در زمان برست و پیش
نکرد احساس آثار جبل را
ازین غافل که در آئینه تمثال
خدمت زود برگشت بیان کرد
لیکن آساز فرشت با تبسم
و در چون صبح کاوب صد گفتار
جمل خواهد شدن ظاهر مانند م
درین امر ارچه بستم است بر
نشدا و را خلاف عرف و عادت
که فرعون از برای جان موسی
شکهای زنانه را باره میکرد
موسی مانند این فرزند ارشد
حکیم که در محبت را هم آگاه

کز و گیر جهان نور و نظامی
ناید حبیب برعت چون کنای
که در محبت علامت جبل نیست
هم اشب این شرف از رانی او
به پشت و پیشکم مستی کشید
گمان کرد از چنین خانی محل را
نیار و بیخ تغییرش در احوال
نماشین از پنهان را عیان کرد
تشفی کرد او را از تکلم
عبان خواهد شدن امنی یکبار
کند پس جلوه فوزند مكرم
نظر مادر موسی هست از محبت
جمل ظاهر مگر وقت ولادت
که تالبت و شد جوان موسی
جفا بر جان هر مجاره میکرد
نخوف از دست فرعونان مرتد
ازین صورت معنی شد خوا

حکیم
نمی چرخ
نمی چرخ

جوانش داد کاسی خاتون بحالم
 حکیمه بود در تقشیرش حالش
 و بی حشیشش در خواب یکسو
 حکیمه آخر شب با وضو شد
 باطمینان نماز شب ادا کرد
 ز داورانیز بیداری بر حجاب
 چو آمد صبح نزدیک و میدان
 حسن تاشک نیاید در دلش راه
 که انیک میرسد وقت ولادت
 ز بسته ناگهان بر جست جبریس
 حکیمه چون دگرگون دید حالش
 بگفت آنچه مولایم لغیر مود
 چو دیدش در کمال بغیراری
 بغیر مود آن امام الفراء ز بدر
 حکیمه کرد تا آغاز خواندن
 نه تنها شد موافق در کلامش
 ز شان او نبود است در چه غافل

غیر می نیست مولای من اعلم
 نبودش خواب شب از خیالش
 نمیکرد اندر پهلوی را ز پهلوی
 بروی پهلوی یا نه قبله رو شد
 زبان را پسین تقشیرش بنا کرد
 نماز شب نمود و رفت در خواب
 حکیمه را ز دل سر زد و طپیدن
 با آواز بلندش کرد آگاه
 نمایان میشد و صبح سعادت
 هماندم زنگ دگر بست جبریس
 گرفتش و بر برد بر سید حالش
 ز روی کارم اکنون برده بشود
 حکیمه خواند بروی اسم باری
 بدم از عثمه بروی سوره القدر
 رسیدش از چنین آواز خندان
 تعجب کرد از قرون از سلامش
 بر اسش یافت ره بالطنین دل

حسن آواز و ادب و شان عجب حسیت
کہ او مارا بعد خور و سالے
و گریار پلے امر امانت پے
ورین گفتار ز حسن باجیان نور
و را آور دندا و را اور لقا بے
حکیمہ زین عجب و کردنالا ان
حسن از حجرہ خود ز صدائش
حکیمہ تار سید آنجا و دیدہ
ز ہی نور سی کہ از شب تیرگی برد
قرار سی تا گرفت و چشم مالید
دو آنکشت شہادت کرد و قائم
بزنگ برگ گل پس دست برداشت
الہی دست موعود م عطا کن
مرا در کار من ثابت قدم ساز
بمن پر عدل کن روی زمین را
طیور ابيض اندم خیل خیل
بچشمش ہر کہ مالیدی پروبال

چنین ترسیدت در امر رحمت
بحکمت مید پد شیرین مقالے
و پد ہر دم بزرگی و کرامت
چو چشمش از نظر گردید ستور
بزنگ صبح در بس آفتابے
لسوئے قبلہ صاحب کمالان
زرہ بر کرد می بانی بجایش
بر ویش دیدن و را ز نور دیدہ
کو اکب را نظر از خیرگی برد
بسجدہ آسمانی بزرگین دید
شہادت خوان با و از ملائم
چو چشم اندران تخم دعا گشت
ز امر من امانت را پیا کن
زمین را پاک از خار ستم ساز
مروج کن بمن دین منین را
لسوئے او نمودند از فلک کلیل
فلک پرواز میگزید در حال

ملائک بودا ندان جمله در کار
 حکیم در برش برداشت از خاک
 حسن آواز دادش سوئی من آر
 بنا بر امزشش شادمان برد
 پس تالمعه روئے پدر دید
 پدر بر روئے دست چپ نشان کرد
 بدست راست مسح چشم و گوشش
 کشید و پچین بر بند کشش
 بفرمود از سخن شکر شکن شو
 لبش زین حرف زد موج مستم
 به یکتائی خدا را یاد کرده
 در و دے بر امیر المؤمنین گفت
 و گریا خود امان را شمرده
 بنزد عیسی نامی بی سلامی
 هجوم آورده خزش یکا یک
 حسن آن مظهر اسرار و اعجاز
 که این مزار زنده البستان و بر دار

ظهورش تا شود باشند انصار
 سراپا چون گهر پاکیزه و پاک
 که چون آئینه ام شتاق دیدار
 غلوت آن چراغ دودمان برد
 سلامی پیشکش کرد و بختید
 چو طایر از زبان نعمت چنان
 نمود بر و باز و دو دستش
 و گریه سید لعل نو سنجیدش
 بطق آرام بخش جانمن شو
 و آمد با فصاحت در لکلم
 ز جده خود سخن ارشاد کرده
 به حرف از فصاحت گوهری
 سحرمت هر یک را نام برده
 نگفته بعد از آن دیگر کلامی
 نهان در صورت مرغان ملائک
 از آن مرغان یکی را داد آواز
 به عهد تربیت نیکو نگه دار

بیار انجاس پس از سر از بعینی
 گرفت آن مرغ و سوی آسمان
 و گرو مرغان بد نبالش بریدند
 حسن قتی که او را کرد و پدر و
 بانکس من ترالیده دم ایوان
 ازین معنی نگذشت ترس
 بفرمودش دلت کن جمع و ساکن
 بفرزندت بخیر شیر غذا نیست
 حکیمه گفت این طائر چه بوده
 جواش داد کاین روح الا این
 کند از رازها آگاه ما را
 حسن را شد جمالش بچند روز
 گر نقش کنار و بس طرب کرد
 چو آمد دیدگان ختم اما مان
 پیر آما از زبانش این مقاله
 حسن فرمود اولاد و نیاان
 بنفسل کرد کار پاک بیچون

اگر کرد و خانه ام خلد بر منی
 بیک نرگان ندن تا امکان
 سبک چن رنگ با هم ره بریدند
 توکل بر خدا کرد و نفس بود
 که موسی را شد از آفت نگهبان
 سر ابادیده ترگشت ترس
 که برگرد و تو مایم من
 چو موسی شمشیر او را نه است
 که فرزند تو از دست بر بوده
 موکل بر سر ما معین است
 بر وادی نماید راه ما را
 بزنگ صبح صاوت دیده افروز
 هماندم عجمه خود را طلب کرد
 پنهان نیست پیش از خرامان
 نماید سیم طفل و دستان
 چو میانش اما مان و دستان
 شود نشو نهای نشان و گریه

بود از عمر شان ماہی چو سالی
 ببطین مادران خوانند قرآن
 میطیع شان ملائک همچو خدام
 با ساد و گراز و سی روایت
 بفرمود این پس پریش مادر
 برد ہم گوید از معجز سلامی
 ہم اکنون باریش من مبارک
 چو باز آورد گفتش در سابع
 حکیم رفت و آمد با مدادان
 درون پردہ چون اورا ندیدہ
 چو آنجا نیز روستی متالش
 سرت گردم بگو مہدی کی یافت
 بگفت اورا سپردم من بآنکس
 ہر روز ہنتم آن خاتون در آمد
 با حضرت سلامی گفت و نشست
 بگفت آن واقف و دانای
 بارشادش آوردن پردہ شب

مہ کامل از آنہا ہر ہالی
 بطاعت ہم در آنجا رو بہ نور
 زیارت کن دم صبح و شام
 چنین باشند کہ آن نور ہدایت
 سیرکش بر فروزد دیدہ دیگر
 نماید خاطرش خوش از کار می
 کہ خواہد جاے دیگر شد گذارش
 بیا امر مرا میباش تا بع
 برائے آن گل نورستہ نشان
 بسوی حجرہ بی طاقت و دیدہ
 ندیدہ از حسن پرستیش
 چہ گویم بردل و جانم چہ یافت
 کہ موسیٰ ما برداد و الیس
 چشمش آن مکان روشن آمد
 بدل جو بیان و زناستفسار است
 کہ نور دیدہ ام را پیش من آر
 ز مہدی صدرا رشک حمل با

هر یکشان شریف از شهر بود
 بهر کس تا نمودارشاد فرمود
 همین فرزند بعد از من امام است
 زمین را سازد از عدل و کرم پر
 بهر یک از بنی هاشم روانه
 طعامی بر بنی هاشم که مقسوم
 شمار نان بهماناده هزار است
 و اگر فرمود چندان بدل حای
 صبح روز نهم گشت عید
 نماند از مردم آن درگاه عالی
 تراشیدند تا مولود را سر
 تصدق شد طلا به سنگ مولیش
 سه صد نوبه در آن دو گشت بهل
 حکیم بود بعد از هر چهل روز
 چنان آن نخل قوی قامت افروخت
 حسن فرمود ای خوش خلق و خوش
 حکیم نقش حیرت گشت نوشت

که عیبت بعد از آن در پیش بود
 که من زین دار فانی بید و نرود
 بدولت قایم عالی مقام است
 شود هرگاه از جور و ستم پر
 نموده خوان لغت خانه
 شد از روی روایت گشت معلوم
 نماند گوشت رطل ششم سار است
 که هر کس بهره و رشاد طعای
 بهر کس داد از شاد سی نویدی
 بزنگ چشم یک انگشت خالی
 بر ایشان گشت عطر و مشک غبه
 کو اکب هم شمار ماه رویش
 که گرد و عالمی را فیض شامل
 ز لوت و دیدگاه او دیده افروز
 که بعد از چند گاهش بدو نشاند
 بدجوبی نشین در پهلوا و
 طلسم شامشی استاد لیسکت

<p>که در پستو و کیم می نشانی همان روشن کند چون شمع مجلس که ندان که در تنه ای خبر تیرت همانا مدعی داری همین است سرا پا گوشش بر آتش داد و آبش</p>	<p>که دام است این نهال نوجوانی لغیر خود این بود فرزند حیرت مرا آن راه و پیش است و عزت پس اندن این امام و جانشین است بجان فرمان بر دستا داد و آبش</p>
<p>الحاج و ابرام نمودن در حبس خاتون نخبه دست امام حسن عسکری علی اله السلام از بر اسب زحمت وفات خود قبل از آنحضرت و زکام رسیدن</p>	<p>الحاج و ابرام نمودن در حبس خاتون نخبه دست امام حسن عسکری علی اله السلام از بر اسب زحمت وفات خود قبل از آنحضرت و زکام رسیدن</p>
<p>ورق شد باز از ماتم سیه پوش بلب جاکه سخن فریادم آمد ز در و و غم شایع عالم دیگرگون آنفسش پیچیده هم آه سردی شکست زانکس حبس بار قم زد بیان فرمود با آن یار جانی چنین تقدیر خلایق جهان است ز فرزندم بود امر امامت و دهر اهل مرا صد گونه آزار</p>	<p>ز چشم خامه دیگر اشک و جوش حدیث مرگ دیگر یادم آمد خیال رفقا نم کرد دل خون ز عیبت تا بدل ز چاک روی و گریه بید زور و غشست دم زد حسن ز زری بلطف ز بهرانی مرا بایده بودی در جهان هست پس از پر وازر و حتم تاقیاست ولیکن جعفر کذاب و عذار</p>

بکین دست تمگاری کشاید
 بیار دآفتی برخان و ماتم
 توسل کرده با سلطان عداوت
 بی قتلش کمر انگ بندد
 دنی ایزد دست آن ستمگار
 غرض از قمن من باش آگاه
 ز حرف قمن آن گل ازین باغ
 کشید آن سینه چاک مهر کامل
 بدرود و غم بعضی مطلبش
 که از تاب غم کجی تو ناگاه
 ده جانان بجان من چنین غم
 سحر مرون نباشد چاره من
 که فارغ از غم بجز بزم
 ز بس حرس نمود الحاح و ابرم
 بلداری بنانا چار بگذاشت
 لب خود را بجنبشش آشنا کرد
 بگفت آهسته حرس نیز آیین

اثاثِ خانه ام غارت نماید
 که خوا بدکم کند نام و نشانم
 بفرزندم کند از لبس شقاوت
 دل چون آهن اوزنگ نبود
 ولی خویش را باشند نگهدار
 و دعوت ینمایم قصه کوتاه
 دل ز جرس بزرگ لاله شد داغ
 بزرگ صبح آه سرد از دل
 کشود از هم چو زخم دل خویش
 رو و جان چون سپندم دلی آه
 مرا تاب جدائی نیست یکدم
 خدارا کن دعا در باره من
 ره خلد برین پیش از تو گیرم
 دل او را چو صید آورد در دام
 دلش آس مدبر دو دست برداشته
 بحسب مدعائی او دعا کرد
 که در دل زد و زد مردن نفس کشید

زبان چو مشغول دعا شد
ز رویش رنگ صحت ناکمان رفت
تنش با توانی کرد بر زار
وگر شد حالت وگردید رنگش
چون حسرت جان بیرون چشمش
خوش آن عاشق که نیر و جنب جان
همان سخت تر باشد ز مردن
حسن از غم و دش هر چند بگذاخت
بچشم تر ز مالش غسل دادند
ومی که ز پرده بیرون شد جازه
حسن چون شعله از جاز و دبر خاست
سوارا کرد از بیگانه خانی
وگر درگاه او شد دست پاکش
بامش گشت نقش لوح مرقد
اگر چه رفتن خود در نظر داشت
مزارش نور چشم او که دیدی
در آغوش پدر متیاب از غم

اثر در چشم نرجس رو نماند
هماندم فزونیش تا بیاوان رفت
طبان گردید پیشش همچو بیمار
نشد خبر عزم اندک رنگش
ولالت کرد بر تار یخ آسمش
رو و فارغ ز درد و داغ هجران
بیل داغ کسی چون لاله مردن
خودش آ ماده کافور و کفن خشت
ز غم چون اشک بر خاک افتادند
درون خانه شیون گشت تازه
بجای آهش ز دل و دبر خاست
نمازش کرد و گریان باموالی
درون خانه چون زر کرد خاکش
بود این تربت آتم مجید
مزارش از آب دیده شد شست
چو طفل آسک بی طاقت و دوی
بسان دل نمی آسود یک دم

پدرا بود در قیاس را و بود
مزن غالب هنوز از حرف غم زن
چو بلبل ناله و فریاد بردار
کمن از اشک چشمت خامه یان پاک

چو مادر مبدم دلدار او بود
بے زگر سر و دگل هم ز گلشن
برین گلشن چو بنم خیمه تر دار
دگر خون منیرند خوش دل پاک

شهید کروان مقصد نرسد بهر ایا م حسن عسکری علیه السلام

را و قایم مقام او شدن قایم

ولی کو کز فلک ارد فرانغ
شود تا خشک آب دیده از صبر
هر کس گرچه شد مرگه مقدر
بزنگه ی بکن اے خامه فریاد
ونی مهدی غم بی داری داشت
ولیکن تا بدر او را در آغوش
باین حالش فلک دیدن نیاز
بیاطن مقصد کین حسن داشت
در آن دنیا بکشد کرموم
چرخ قائل بدو سوز و دلش را کرد
شش کامی خدیف هست آئینه

گذارد دواغ بر بالای داغ
غم دیگر کند بارنده چون ابر
بود مرگ غریزان مرگ دیگر
که حرف ماتم آمد دیگر مباد
بزنگ چشمه خیمه اتری داشت
گرفتی منمود آن غم فراموش
دشمن چون کائنه مودال شکست
بطاهر خوشی از کز و فن داشت
از آن جان جهانی ساخت غموم
رخش بزرگ احوالش دگر کرد
که بدر آساندش پیان لیه بر

توان و تاب رفت در شتابش
 سحر گاهی که نفس جان طلب کرد
 شنید آن خادم و بر بست چو بیک
 بفرمودش بیار آبی نرود می
 جو برد آن آب خادم پیش مولی
 داد کرد و قدح گرفت در دست
 بپوشش بود آندم رخسار چندان
 بخادم رو نمود و گفت بشتاب
 بیار او را نرودی و حضورم
 بسعت رفت در جای که بود است
 اشاتنگان بگشت شهادت
 زد و راستاد و گفت اهل سلاک
 شنید و زود در سجاده برخاست
 درون حجره مالک شتابان
 بآن حالش که دید اندر گشت
 پدید را تا نظر بر رویش افتاد
 چشم ترید و ارشاد فرمود

چو بید آمد ببرزش دست پایش
 عقید با عقیدت را طلب کرد
 بخدمت استاد و گفت بیک
 که دروسی مصطلکی جو شایده بود
 نماز فرض اول دید او لای
 که آشامد ولی صورت نمی بست
 که منجوردان قدح رالب بدندان
 فلا نجا کو دم در سجده در باب
 که از دیدار خود بخشد سر درم
 چو می بیند که مشغول سجود است
 به یکتایی خدا را در عبادت
 پس آنکه داد از مولی بیایش
 چو گردی بر زمین افتاده بر خاک
 در آمد بارخ حین مهر تابان
 بافت همچو دل پهلوتشین شد
 برنگ ابریل گریه سرداد
 بیاشاماتم آب این قدح زدود

روم اینک بسوی رب رباب
 قدح مهدی بدست خویش گرفت
 بدست چپ بر شال از تکیه برداشت
 چون خورد آن آب مهدی حشمت
 بمهدی تا فراغت از وضو کرد
 بغیر مودش شربت مرزا باد
 تویی دیگر رمی و جانشینم :
 رساند اینجا جوهر آن باب اعجاز :
 چو مهدی جسم پاکش دید بجان :
 شدش بایس اشک دیده ای :
 رسیدش چون بکس هم داغ جاگاه
 حکیمه دید تا حالش بدینسان
 کشید از لطف دست بر سر و رو
 بدامن کرد اشک از چشم او پاک
 ولی اشک آن اوند استاد
 زمانم گر چه گریان بود و بیاب
 خودش پاک آب زان پاکیزه تن کرد

۱۰۲
 نگه آسمان از چشم احباب
 ز چشمش اشک نشن گرفت
 قدح را لب بلب آبسته نگذاشت
 بدست پاک خود او را وضو داد
 بچشم باز چون آئینه رو کرد
 تو باشی مهدی موعود باداد
 رسید از جد و آبا می تو دینم
 بخت مرغ خوش کرد و از
 چو گوهر از تیمی گشت غلطان
 چو غیر غرق در یاشد سیا هی
 دلش شد مجرب برد و از آه
 چو طفل اشک دلش حایمان
 بدلداری از آنجا بر یکسو
 نشان داد روحی آن آئینه خشک
 که نتوان آنچنین غم برد از باد
 خودش سه غسل داد و آب
 حنو طشغ و نمود و خود کفن کرد

جو فارغ گشت از تهمین و تکفین
 بروی در هجوم شیعیان بود
 عقیده از خانه بیرون رفت گریان
 خبر داد از کفن کردن بآن خیل
 از آن پس گفت خادم روی جعفر
 در آمد و در سر با آن جماعت
 باندازا امامت پیش صف شد
 چشمم نم نماز کمر و تیر ویر
 برآمد ناگهان آن مهتران
 ردای او کشید و گفت ای عم
 از تو این سخن جعفر شنیده
 ز بس عجب بدش در آن اعجاز
 نماز آخر لعنوان امامت
 جوان گنجینه اسرار مکنون
 جواب نامه بآن محرم راز
 گرفت از وی مکاتیب روان شد
 چو رسیدند از جعفر که این کسبت

درون خانه بنشست عکسین
 احوال سوگ جعفر در میان بود
 باه گرم دلهما کرد بر بیان
 روان از دیده داشت اشک چرخ
 نماز اسستیم کن بر برادر
 ز آه و ناله بر با گشت ساعت
 دشمن از پیشوائی در غف شد
 زبان را خواست ترسازد بیکس
 سر نفس پدرا مدشنان
 منم اولی درین امر و مقدم
 بصف استاد و در حکم کشیده
 نکرد استادگی و لب نشد بار
 نمودان صاحب شان امامت
 به پهلوی پدر گردید مدفون
 طلب قصه خود از مردمی باعجاز
 درون خانه چون گنج نهان شد
 بیان فراموشی کش نام و نشان

سراخ از تالاب نشاء جستند
 نمود از حاضران هر یک اشارت
 بوی رو کرده آن باریک میان
 سخن و تغریب نسی او کردند
 تذورش عیان بااست گفتند
 و اگر گفتند یک یک را بیان کن
 چو جعفر این شنید از جا درآمد
 روان گشت او بگفت از من باید
 چو آن بیچاره گان ماندند حیران
 برآمد خادم فرخنده فلان
 زیر یک نام ناپرسید برده
 آن خادم پس از تعظیم و تکریم
 همه با یکدیگر گفتند هر کس
 که نبود این نشان و این علامت
 نشان سیورین تا یافت نامش
 چو تارنج و فاخته را بچشمید

بجائی مهربان ماه جستند
 بسوی جعفر از بهر زیارت
 ز باطل و در گردان حق گزینان
 و شش آفتابیت هم شاد کردند
 و لعل تعداد و نام و نشان نهفتند
 علامات اماست را عیان کن
 چو آه از حلقه ماتم برآمد
 که علم غیب خبر حق را شاید
 بزرگ نماز - پیر طیاران
 مبارک نشتر بی یافت مقالی
 زرنامه دیده را یک یک بشمرده
 نند و ز نامها کردند نسیم
 فخر و شرف را با او افشاند
 گویا ...
 ز خانه ...
 بیای ...

خبر دادن جعفر کذاب سلطان از وفات پادشاه

حسن عسکری علیه السلام و مردم فرستادن او
منبسط اموال و تفحص حضرت صاحب الزمان علیه السلام

کشند نیک از بدان پوسته آزار
ولیکن سزاه گاهتش نیست
نیوشد حق کسی از زو زنده
نکا بد جوش باطل هیچ از حق
کواکب گرچه بیرون از شمارند
از آنجا رفت جعفر پیش سلطان
نمود اعلام از فوت برادر
شنید و گرد جمعی را رسد و اند
ردان گردید جعفر نیز همراه
دران ماتم سرگشتند داخل
بغارت دست بیاباکی کشودند
تفحص کرد و هر یک به مکان را
ز حسبت و جوی آن بیدار و کشتن
نه تهار و نهی هر غمده خند خشک
نظر میکرد و مهدی ایستاده

و مدتا گل بگیرد در میان خار
نکست ننگ قدر و غزلش
نسازد و خود نهان گرد از بلندی
که میگردد ظلمت شمع رونق
پیش مهریک شست ثمراند
چو گل بشکفته با پاک بیان
بیاطن شاد و در ظاهر بکدر
بر آن خط مال اهل خانه
چو شیطان پیشوائی قوم گمراه
بغارت هر یک میباید عاجل
خوش آمد هر چه از مالش بود
گمرا یا ندان گنج نهان را
خوام اهل ماتم شد ز نشان
جواب گوهر آب دیده شد خشک
و می بروی نه چشم کس قنار

گمرا از مونسان میدیدم در دے
کشیدند از چه درختن بسی رنج
ازین خشم آن سیه کاران کیش
نشان نمایافته زان گنج مکتوم
خندان را عاقبت تهدید کردند
ز بیم اعضای شان چون بیدار
پریشان حال با آن جمع انکار
که بی فرزند زین عالم حریف
بغیر از یکسی ما را غمی نیست
قوایل زار شه احضار کردند
یقین دانسته با امان شکی را
بجزش در حریم شاه بردند
بوسی اهل حرم کردند تو قیر
میان آن زمان با باین امور
ولی سلطان ز حمدی گفتگو داشت
گرفتیم همچنان جوهر سر اغش
ولی محروم ماندند از شه سود

بچشم اشکبار و جوش در دے
اثر پیدا نشد جلایان گنج
بزرگ مار یحیدرند بر خویش
مقتل خانه با کردند و محتوم
به بیایا کردش تا کید کردند
ز ماتم جاک همچون گل گریان
همه یکبارگی کردند انکار
نمرا دیده خون گل از چمن رفت
که هر مایس از دمی محرمی نیست
تفتیش خیل در کار کردند
نشان دادند آستان یکی را
بیرج نخس گویا ماه بردند
که شده حلقه های خشم رنج
بوی همی مدتی بود دست فحوس
رصد را دانه با شش حشر
نبود از حبس یکدم فرغش
که خطا نید می جهان نمود

مگر شد در مکان غیر معهود
چرا غصب حق من نمودی
به تنه می تا بسوی ما آوردان شد
بود مردی که شانه از راه بیداد
با نمانگفت در خلوت نشتا بید
چو شیطان خیمه بر سر رسیدند
بد بد آخر کنجی گشت بانی
سبکت داشتند آن پرده بیباک
در آمد در نظر پاکیزه سر داب
در اقصای شس جوانی بی نظیری
بسوی قبله باروی نیاز کس
یکی خود را میان آب انداخت
گذشت از سر بیان گوهرش آب
زینچه آب به بران کشیدش
شقی دیگری گرفت عبرت
شد او هم غرق و جانش همچنان شد
چه در سینه این جوان یادید

دو چرخ بفر کذاب و فرمود
در بیداد بر رویه کشودی
سک چرخ بر چشمش نشان شد
تکه کس روزی برای او نرساد
سرش نزد من آید اریا مید
در آن فردوس یکم نم دیدند
نمیر پرده چون چشم نجومی
در رون گشتند داخل بر سره سفا
برنگدیده غم دیده پر آب
بر آب ستاده بر روی حیرتی
باطمینان دل محو نمازی
بلکین من خواست هارچوان سست
شد از بس طه خوردن سخت پیتا
ولی از ضعف جان بر لب سید
نزد در آب عبداز وی بجات
بر فلان در طه آخر نیم جان شد
بعبرت همچو بنیاد از لرزید

سر داب
کلمه سر داب
خاکمیزدین
سازنداد
سر داب
سر داب
سر داب
سر داب
سر داب
سر داب

<p> اگر شد تیر زبانِ عذر خواهی مرا غفلت ز امرت کرد گستاخ شنو عذر مرا که آورده ام پیشین نمود از معذرت شرح و بیانی بحر نفس التفات اصلا نفرمود نشه گفت آنچه آنجا ماجر رفت و گرا این راز را بر لب مبارید سلامت در نهان کردن تمار ندارد پاک محفوظ اسلحه بیانی شد خبر مروض سلطان سواد لبیره زد کوس خرد جی ز شهر سامره رد خیمه بیرون شدان زندانی بیچاره آزاد </p>	<p> آب شدم شست از رخ سیاهی که ندانسته کردم رد باین کاخ پشیمان گشته ام از کرده خویش بزاری بچین با و می زبانی ولی چون اجوان در کار خود بود بدون با آن دو ناکس سر رفت ملک فرمود در داسا بدارید و گرنه میزخم گردن شمارا کند گر حمله عالم کینه خواهی پس از چندی ز قوت ابن خاقان و گشت شهبه مردمی با عروجی ازین اندیشه شد حالش در گویان چو سلطان اندرین هنگام افتاد </p>
--	--

رشوت و اذن جعفر کذاب سلطان برای منصب
 امامت و آمدن رسولان از قوم و کوستان با اموال
 موالی و خبر وفات امام حسن عسکری علیه السلام
 شنیدن و بعد از مباحثه آن کذاب بجناب

حضرت صاحب الامر علیه السلام رسیدن

اماست نیست عین از امر منموس
 حدیث باج بر اینست باهر
 در آن بید خا زشت فحوشی محض
 خدا داد از ازل امر امانست
 در ایامی که باطنان بن خدا بود
 بهشت صفت کز ادب انی عار
 که شد با من کن اهر امانست
 چه انش داد و کاین امر کسک
 نوان گریه اصل بن امر منصب
 نهانی گشته زین سودا چه سودت
 ترا گریه نه ز نشان حسن نیست
 به شمع بی زنده و شمع
 بر آید و خدا کس که مکرم
 نمودم سبی که قدرش هر چند
 خدایش قدر و عزت بیشتر کرد
 بحرف حق که سلطان کرد و کار

با اهل بیت معصوم است مخصوص
 کز آن نام و نشان جمله ظاهر
 باین دعوی محال اندیشی محض
 نشان عصمت و غیر علامت
 بجمع دل مقیم سا مرا بود
 نیازش کرد عشق بن الف و نیاز
 گذار و بر سرش تاج کرامت
 بزور و زور نمیکرد و میسر
 با دادم ترا دیگر چه مطلب
 با دادم تو خواهد شد نمودت
 بجز بیجا صلی امداد من نیست
 مرا بیوده میساز می ذریعه
 که قدرت که از قدرت کند کم
 نگاهش داشتم یک چند در بند
 مطیعش عالمی بی زور و زور کرد
 نشد جعفر باطل دست بردار

چو داخل در سارگردید جعفر
شد از حجاب تا حاصل اجازت
سلامتش از برابر گفت هر یک
و اگر گفتند از قم و ز حوالے
بیاور ویم و بار گردن بآست
شنید و گفت پیش من بیا رید
رسولان تا سوال او شنفتند
که هست این مال را شرح و بیان
برائے نذر از قوم سوادار
میان کیسه با مکتوم سازند
چو میگشایم مادر و با موال
گرفتی نام هر واحد از آنها
تکلف بر طرف گشتل اوئے
ز خجالت گفت آن کذاب بکار
به تندهی پیش سلطان رفت و حال
رسولان را زیر آه عدل سلطان
کنید اموال را تفویض جعفر

رسیدند انور نیران نیز برادر
در و نرقند لیکن بی ارادت
ولی در کار او باشبیه و شک
بی ندر حسن مال موایی
که آن مولے اکنون فردوس است
مرا خود جالتین او شمارید
جواب شنائی و سنجیده گفتند
با گوشه دل خود کن زمانی
کسی و بیاری آر و کس و دینار
سر هر کیسه پس مختوم سازند
جناب آنکه در خلعت الحال
ز هر کیسه را دادی نشانها
تو هم نام و نشان باید بگوئے
بجو حق نیست کس دانای سار
اعانت خواست بهراختیاری
حضور و خویش خواند و کرد و کرد
که هست آخر حسن را این برادر

مهتر که در عرض اسی شاه با داد
 و سولایم با و این جمله اموال
 که یحیی حسن یک یک بساز بجم
 اگر همچون بنیاد آن امام هست
 بطور نشن آن گروه اموال گوید
 گفت آن کاذب اینها علم نیست
 و نه تهاغیب دانی وصف من نیست
 سخن گفت سلطان بر رسولان
 لیکن که تو را زانیه دست اجبار
 گفت انجمن را دیگر جوابی
 چون سلطان را بر اصفان دید
 بناری میتمسک شد کاسی شاه
 که یا ما آنقدر طے مسافت
 دلش آمد بر جم و میخان کرد
 رسولان بر زبان شکر و عایش
 روان گشتند همچون سایه باد
 پناه قوم چو گامی چند رفتند

ترا اقبال و دولت روزیه باد
 گروهی همه را کرده ارسال
 و میو قمع بنادانی بسازیم
 بهر جرجش بر نام امام هست
 کم و کیف تمام اموال گوید
 اگر از من نمی آید عجیب هست
 بغیر از آنرا که بر حسن نیست
 نباشد خبر بلخ از روی قرآن
 برون از حد خود پامزه گذار
 نخلت شد سراپا منجلا بے
 رسولان پیش و نشین صف کشیدند
 کسی از لطف با ما ساز همراه
 کنند ایمن شویم از بیم آفت
 نقیبی از حضور خود روان کرد
 برون رفتند از دولت السیرش
 بجمع دل سرا سر شهر شدی طے
 ز ناکای شکایت شدند رفتند

و سولایم با و این جمله اموال
 که یحیی حسن یک یک بساز بجم
 اگر همچون بنیاد آن امام هست
 بطور نشن آن گروه اموال گوید
 گفت آن کاذب اینها علم نیست
 و نه تهاغیب دانی وصف من نیست
 سخن گفت سلطان بر رسولان
 لیکن که تو را زانیه دست اجبار
 گفت انجمن را دیگر جوابی
 چون سلطان را بر اصفان دید
 بناری میتمسک شد کاسی شاه
 که یا ما آنقدر طے مسافت
 دلش آمد بر جم و میخان کرد
 رسولان بر زبان شکر و عایش
 روان گشتند همچون سایه باد
 پناه قوم چو گامی چند رفتند

علاهی خوش قدی چون سرو آزاد
که مولای شما خواند شمارا
ز ره گزشته تا دیدند بوش
بد گفتند اینجا نهادیت
لکرمولا توئی ارشاد فرما
بگفتا همچو من چندین غلامش
سخن کوتاه همراه هم بیایند
روان گردید و در داجسن برد
بصحن آن عمارت چون سیدند
لباس سبز و بر سر و مانند
بسن عرض سلامش پیش رفتند
نصرت نام هر یکت زبان را
لب جان بخش و کامد گفتار
مفصل در شمار آورد اموال
نشان داد از دواج بار یک
ریلون چو سعادتمند گشتند
بشکر آید دی لمب کشودند

بنام یک یکت بپس کرد و فراد
براه راست گرداند شمارا
شدند آینه شکان چنان روشن
بجائے سره مارا خاک پایت
دل غمدیده مانتا و فرما
امام رسید و مولی است کاش
ز نور رخس دیده بار روشن نمایا
ز دشت کن ره روان باد چرخ
شهنشاه زمان بر تخت دیدند
گل سازیش داشت و تکیه خند
نبوری چون کلیم از رخس رفتند
بلطف و مهر بانی پیشتر خواند
شدند آن بخودان از غشی شویار
بیان از مرسلان هم کرد احوال
بیان فرمود گشت و کار یک
ز درک صحتش خورد گشتند
چمین نام بر دے خاک سووند

کندایش روزی بکاش کرد
 چو پیشتر خدا نالبد نه نال
 جهان را از این گنبد آید
 در ای دوری نماند را اندوه
 چه مهر آورد و چون شاه زمان
 جهان را بر عدل و داد سازد
 بیارود عین نظم و نسق را
 کنون چشم جهانی برره آوست

جهان البریه تهاش کرد
 کما ز جور و ستم برگشت عالم
 دیگر تخم ستم بردار یارب
 به نخل آه بی برگان نموده
 مکن روشن زمین و آسمان را
 خرابی تا کجا آباد سازد
 کند هر جام روح دین حق را
 که رشک سر من خاک نگه دست

خاتمه

بحمد الله که این گلستانه بستم
 بششم پاک بین اهل ایمان
 سخن گزان آید رنگ شمعوی یا
 گل سر بر بنگین حرف فرش
 در قماش چشم حسن میان
 در هر گوش زندگانه که خوش
 زبان چو برگ گاسلیر سازد
 دیگر مضمون چنین رنگی نه بندد

بخجلت رنگ گلستانه شکستم
 بود گلستانه از باغ ضوان
 بهار تازه باغ شمعوی یافت
 چو بوی گل مضامین سگرفش
 لگارین همچو دست نازنینان
 شود سماع را با چون صدف گوش
 چون گرس دیده را میخوای سازد
 گل معنی ازین خوشتر نهند

دل گلهای رنگ غنچه رنگ است
نرمید پیش از نیم شرح اوصاف
وکان و تنگام چید چیدن
بیایان نارسید این نامه من
مرا غالب بود این زور گرفتار
مطابق بار و اوت از چه گفتم
بحق و ترش اکنون دعا می
ز بس زینش رشک چمن باد
رسید غیب تا بخشش بستم
بود ابیات از گلهای عبارت
چو شمارند یک یک میشود کل

که از باغ و گلرین آرب رنگ است
همان بهیبه که گویند اهل انصاف
جبال ساست خوش و دم و کشیدن
شدنا گشتت تحیر حنائی من
همانا فضل مولاشد مددگار
اگر یکسر بنوک خامه سفتم
کنم چون صبح با صدق و صفائی
ببند خاطر ایل سخن باد
که گلهای چیده این گلستان بستم
یزیننی نمودم استعارت
بزار و ششصد و پنجاه و نه کل

۱۶۵۱

تمام شد

کتاب گلستانه معانی تصنیف سید جلال الدین غالب
از پیر پوری تباریچ نسبت و هشتمین شماره
شماره ۱۰۰ - اگر چه مقدس

قطعات تاریخ طبع شبنوی گلدسته معانی طبع را
حاجی سید محمد علی المتخلص به زائر ساکن قصبه

زید پور حفظ الله عن النشر

قطعه

هر که پیش کنی نظم نظامی شاد باد
بوستان سعدی شیر را بر باد داد
جاسمی لب تشنه جامی آن دوست داد
در بلاغت بر و بر جهان سنی امی کرد داد
از ریاض و سودا و شمع و شمع و شمع
ای خوشامد جام قائم دین با کرد داد
۱۳۰۲ هجری

طبع شد نظم بلال الدین غالب بن بان
کن نگار کاشیک اسمی این گلستان سخن
اینچنین تقدیر و آن گنج خاقانی نمود
بین کبر و جواصفی نصف نصاحت میکنند
روح فردوسی جویند تازی این چین
کردی ب نظرم ز ایر به مال طبع او

ایضاً

مجموعه فصاحت گلدسته معانی
بر بود گوئی سبقت گلدسته معانی
خوش میدید بشارت گلدسته معانی
باشد کلید حیات گلدسته معانی
کتابک اهل حیات گلدسته معانی
۱۳۰۲ هجری

شذریب طبع انیک از طبع زاد غالب
در عرصه بلاغت از بوستان سعدی
از صاحب نه باشا بقان حرمین
یارب بدست غالب بهر آمل طه
زائر بسال طبعش گفت عنایت طبعم

وله

از طرب نشکفت گل گل طبع باک نشین
 بیگمان گویند بر هر لفظ او صد آفرین
 شد بکلام سرور تحسین رب العالمین
 یافت بر هر بیت اویتی بخت بالیقین

نظم غالب بن یانچین بیخ شمس طبع شد
 ای خوشتر و جلین بنید چون آبل زبان
 نظم حال مبدعی دین که چون بکرازد
 بیگمان این نظم غالب شد قبول سخن

طبع ز اسرگر و بهر سال طبعش بر نظم
 مرده عشرت ذرائع طالبان باک دین
 ۱۳۰۲ هجری

تمت بالخیر تمام شد

در مطبع حسینی آغا عشری با تمام سید عابد علی رضوی عفی عنه
 مطبوع شد بتاریخ دهم ماه ذی قعد ۱۳۰۲ هجری
 بنظر خام حقیر سید ادا حسین رضوی عفی عنه و در تاریخ ۱۴

اگست ۱۸۸۵ م